

ماریا اجورث

قلعه رَکرنٹ

ترجمه دکتر تورج هاشمی



کتابهای کلاسیک

مقدمه مترجم

ماریا اجورث یک نویسنده انگلیسی- ایرلندی بود که آثار متعددی در زمینه ادبیات کلاسیک و همچنین کتابهایی برای کودکان و نوجوانان از خود باقی گذاشته است. ماریا اجورث در سال ۱۷۶۸ در نزدیکی شهر آکسفورد در انگلستان متولد شد و در سال ۱۸۴۹ در ایرلند دیده از جهان فرو بست. او تأثیر عمیقی در زمینه داستان نویسی در اروپا داشته است.

کتاب حاضر داستان چهار نسل از خانواده رکرنث را از درجه چشم سر مستخدم این خانواده، تدی کوئیکرک بتصویر میکشد. وارثان املاک و قلعه رکرنث بترتیبی که در داستان ظاهر میشوند عبارتند از:

سر پاتریک اوشاگلین دست و دلباز و ولخرج، سر مارتاگ رکرنث که هر لحظه آماده بود افراد را بدادگاه بکشد، سر کیت رنکرت یک شوهر مستبد، دلسنگ و قمار باز و بالاخره سر کاندی رنکرت یک مرد سخاوتمند ولی بی تدبیر کسانی بودند که یکی بعد از دیگری رئیس خانواده و مالک قلعه و املاک رکرنث شدند.

هر یک از این چهار نفر بطریقی به سرمایه و املاک رکرنث صدمه زده بطوریکه در آخر همانطور که از روایت سر مستخدم آنها بر میآید چیز بدر بخوری باقی نمانده بود.

این کتاب یکی از اولین داستانهای ادبی- تاریخی قاره اروپا محسوب میشود. در کتاب گتسبی بزرگ نوشته اسکات فیتزجرالد از این اثر بعنوان یک اثر برجسته ادبی نامبرده شده است.

این کتاب در سال ۱۸۰۰ برای اولین بار در انگلستان بچاپ رسید. از این بعد این کتاب بارها در انگلستان، ایرلند و آمریکا تجدید چاپ شده است. این اثر بزبانهای مختلف ترجمه و چاپ شده است.

سر مستخدم خانواده داستان خود را از اینجا شروع میکند که پدر بزرگش راننده سر پاتریک اوشاگلین بوده که اجداد سر پاتریک پادشاهان ایرلند بوده اند. وقتی او قلعه رکرنث و املاک مربوط به آنرا خریداری میکند بر طبق قانونی که از پارلمان انگلستان گذشته بود با اکراه مجبور میشود که نام خود را به رکرنث عوض کند. او بطور دائم مشغول عیش و نوش بوده و سخاوت و مهمان نوازی او زیانزد خاص و عام میشود.

بعد از او پسرش سر مارتاگ بجای او نشسته که مقدار زیادی از سرمایه خانواده را در دادگاه های بی نتیجه از دست میدهد. بدون توجه به نصایح سر مستخدم وفادار، تدی، سر مارتاگ اشتباهات بزرگی مرتکب شده و زندگی خود را تباه میکند. سر کیت ارباب بعدی است که قبل از ورود به قلعه بعلت قمار قرض های سنگینی بالا آورده است. او دستور میدهد که هر چه ممکن است از روستائین مساجر املاکش پول بیرون کشیده شود. این کار بمعنای تباهی زندگی مستاجران اوست. او با یک دختر یهودی بخاطر ثروتش عروسی کرده و این یک گرفتاری دائمی برای خودش و عروشش ایجاد میکند چون دختر یهودی بهیچوجه تمایلی ندارد که از ثروت خود بخاطر سر کیت گذشت کند. سر کیت اداره امور املاکش را به دست جیسون پسر سر مستخدم وفادار میسپارد. بعد از یک سلسله وقایع همسر او به انگلستان باز میگردد.

جانشین او سر کاندی رکرنث بوده که تدی او را مانند پسر خودش بزرگ کرده بود. او مانند پسر خود تدی از مدرسه حقوق فارغ التحصیل میشود ولی متأسفانه مانند اسلاف خود راه و روش نگهداری پول را نیاموخته است. او که قروض فراوانی به ارث برده است بجای رفتار مدبرانه به این قروض روز بروز اضافه میکند.

ماریا اجورث از اولین نویسندگان اروپائی بوده است که به زندگی دشوار و تاسف بار روستائیان توجه کرده که در تمام عمر با مشقت زندگی کرده و تمام در آمد خود را به صاحبان زمین که از پدر به پسر رسیده تحویل داده و نسل اندر نسل در فقر و فاقه زندگی کرده و راهی برای نجات خود نمی یابند. اجورث این وقایع و حقایق تاریخی را در قالب داستانی دلکش برای خواننده بتصویر میکشد.

کتابهای متعدد دیگری ماریا اجورث نوشته است که از میان آنها کتاب 'غایب'، 'بلیندا' و 'اورموند' را میتوان نام برد. کتابهای او بطور مداوم تا زمان حال در اروپا و آمریکا تجدید چاپ شده است.

ماریا اجورث چهره شناخته شده ای نزد خوانندگان فارسی زبان نمیشد. او که یکصد سال قبل از امیل زولا در اروپا میزیست برای نخستین بارشالوده های ناتورالیسم را پایه گذاری کرد. شاید عدم توجه به آثار او از این حقیقت سرچشمه میگیرد که نوشته های او بزبان عادی و متعارف انگلیسی امروز نبوده و کار ترجمه را بسیار دشوار میکند.

ترجمه این کتاب بزبان فارسی که برای اولین مرتبه صورت میگیرد از روی یکی از قدیمی ترین نسخه های کتاب که در کتابخانه دانشگاه هاروارد نگهداری میشود انجام شده و تصاویر مربوطه که توسط کریس هموند نقاشی شده است از همین کتاب کپی شده است. این تصاویر بعلت قوانین کپی رایت برای خوانندگان آمریکائی و اروپائی امکان دسترسی ندارد ولی چون این قوانین شامل حال خوانندگان ایرانی نمیشود و بهمان صورت ۲۰۰ سال پیش به متن کتاب اضافه شده است.

ترجمه متون قدیمی انگلیسی کار ساده ای نبوده زیرا زبان انگلیسی در این مدت تغییرات زیادی پیدا کرده است. نوشته های اجورث بطور اخص حتی مشکل تر هم بوده زیرا او از لغات و اصطلاحات محلی ایرلندی هم استفاده زیادی میکند که برای انگلیسی زبان ها هم نامفهوم است.

ماریا اجورث هرگز ازدواج نکرد ولی در میان ادیبان انگلیسی دوستان فراوانی داشت که سر والتر اسکات یکی از آنها بود. سالهای آخر زندگی او مواجه با قحطی سیب زمینی در ایرلند شد که باعث از بین رفتن تعداد کثیری از جمعیت ایرلند شده و در روحیه اجورث که بدبختی روستائیان قحطی زده را بچشم میدید تاثیر خیلی بدی گذاشت.

دکتر تورج هاشمی

ژوئن ۲۰۱۹

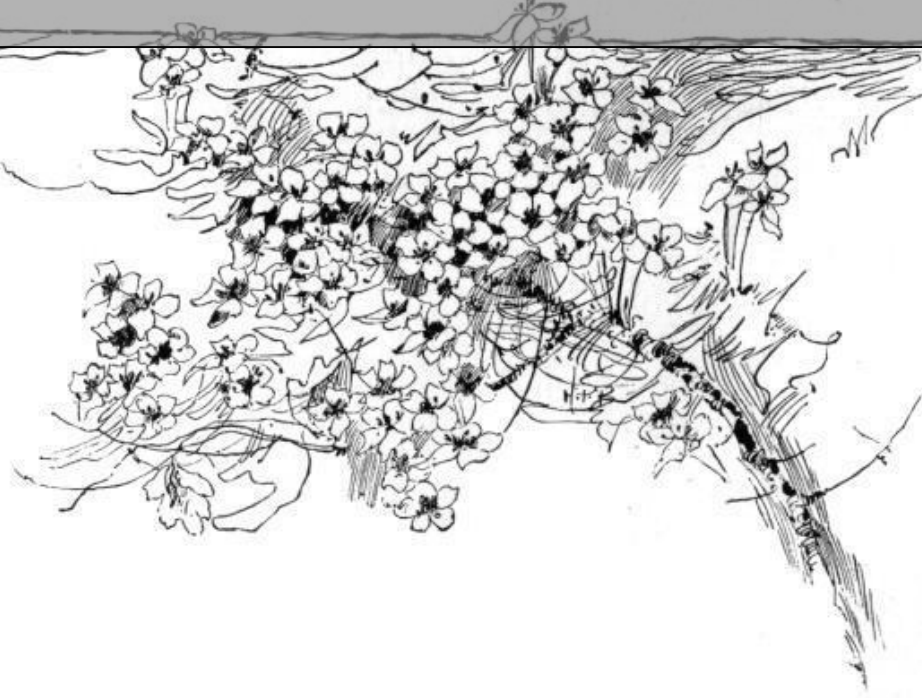
منچستر



قلعه رکرنٹ

ماریا اجورٹ

ترجمہ دکتور تورج ہاشمی



فصل اول

صبح روز دوشنبه

من از جهت دوستی و خیرخواهی ، برای خانواده ای که در املاک آنها برای مدتی طولانی زندگی و خدمت کرده ام داوطلبانه نگارش 'خاطرات خانواده رکرننت' را بعهده گرفتم. فکر میکنم که وظیفه به من ایجاب میکند که ابتدا در چند کلمه خود را معرفی کنم. اسم واقعی من تَدی کوئیرک است هرچند که من پیوسته در این خانواده بنام 'تَدی درستکار' نامیده شده ام. بعد ها در زمان حیات سر مارتاگ ، بخاطر میآورم که مرا بنام 'تَدی سالخورده' هم صدا میکردند. حالا پس از گذشت سالیان دراز اسم من به 'تَدی بیچاره' تغییر پیدا کرده است. دلیل آنهم اینست که من یک پالتو بلند قدیمی را زمستان و تابستان روی شانه هایم میاندازم. از آنجائیکه هرگز از آستین هایش استفاده نمیکم این قسمت از پالتو کاملاً نو مانده است. حد اقل هفت سال است که از این پالتو استفاده کرده و توسط فقط یک دکمه نزدیک گردن ، مانند یک شل روی دوش من جای میگیرد. اگر به من نگاه کنید هرگز نمیتوانید حدس بزنید که 'تَدی بیچاره' پدر وکیل دعای کوئیرک است که برای خودش آقائی شده و گوش شنوائی برای حرفهای تَدی بیچاره ندارد. او با درآمدی بالغ بر هزار و پانصد پوند در سال و داشتن املاک وسیع به چشم خواری به تَدی درستکار نگاه میکند. ولی در واقع من از او دست شسته ام و در همان جایی که برای سالیان طولانی زندگی کرده ام خواهم مرد. تا آخر عمر به این خانواده وفادار خواهم ماند. من افتخار خدمت به خانواده ای را دارم که از قدیمی ترین خانواده های این مملکت محسوب میشوند.

همه میدانند که اسم واقعی و قدیمی این خانواده که رابطه با پادشاهان و کشور ایرلند پیدا میکند 'او شاگلین' است ولی این نام سالها قبل از من روی این خانواده بوده است. پدر بزرگ من راننده سر پاتریک او شاگلین بوده و وقتی من پسر بچه کوچکی بودم اینرا از خود او شنیدم که چگونه قلعه رکرننت و املاکش بدست سر پاتریک رسیده بود. مالک قبلی سر تالیهو رکرننت از بستگان سر پاتریک و آلمانی بوده است. او این ملک زیبا را بخوبی اداره و محافظت میکرد فقط دروازه ای برای آن نساخت چون عقیده داشت که یک کالسه بزرگ بهترین دروازه است. آقای بیچاره... او در یک روز جان خود و سگ وفادارش را از دست داد. ولی تا جائیکه به من مربوط میشود این روز بخصوص روزی متبرک میبوده چون مالکیت آن بدست خانواده ای که من در خدمتشان هستم افتاد. ولی این مالکیت تحت یک شرط انجام میگرفت و آنهم اینکه بر حسب قانونی که در پارلمان بتصویب رسیده بود مالک جدید حق استفاده از اسم و آرم و نشانی بجز رکرننت را نخواهد داشت. هرچند که بعد ها معلوم شد که این قانون بنفع مالک جدید خواهد بود در آن تاریخ سر پاتریک شاگلین بتلخی آنرا پذیرفت.

حالا وقت آن رسیده بود که سر پاتریک بدنیا نشان بدهد که چگونه آدمیست. بعد از احراز مالکیت او میهمانی مفصلی ترتیب داد که تا آن موقع کسی نظیر آنرا ندیده بود. بعد از شام، هیچکس سر پای خودش بند نبود. فقط خود سر پاتریک بود که آرامش و وقار خود را حفظ کرده بود. خانه او از اول تا آخر سال توسط میهمانان و کسانی که بدیدن او میآمدند پر بود. سر پاتریک مرغانی قبلی را ترمیم و مرمت کرده و آنرا بصورت محل مناسبی برای اقامت میهمانانی که سرزده به هر

دلیلی وارد شده بودند اختصاص داده و به این ترتیب حتی اگر برای مهمانان جدید در قلعه اصلی جائی موجود نبود پیوسته جائی برای خواب در مرغانی قدیمی پیدا میشد. این قضیه برای سالهای طولانی ادامه پیدا کرد. این میهمان نوازی سر پاتریک او را در تمام مملکت مشهور ساخت. زنده باد سرپاتریک... تصویر او هم اکنون در جلوی چشم من قرار دارد و هرچند که من خودم بشخصه او را ندیدم او میبایستی آقائی با وقار و با شکوه میبوده است. آنچه از روی این تصویر آشکار است اینست که این مرد بزرگ گردنی نسبتاً کوتاه داشته یک زگیل بسیار بزرگ روی دماغ او دیده میشود. مشهور است که او با اصرار از نقاش خواسته بود که این زگیل را بهمان صورتی که هست در نقاشی خود نشان بدهد. اینطور گفته میشد که این تصویر کاملاً شبیه خودش از کار در آمده بود و تفاوتی که داشت این بود که تصویر او در سالهای جوانیش نقاشی شده بود.

مشهور بود که خود او بشخصه موفق به کشف و درست کردن ویسکی تمشک شده بود. هرگز کسی پیدا نشد که در این باره اعتراضی نشان بدهد و در عین حال روی پیمان نیمه شکسته ای که هنوز در یکی از برج های قلعه رکنت موجود است نوشته ای بچشم میخورد که این ادعا را اثبات میکند. چند روز قبل از مرگش او بسیار سرحال و شاد بوده چون جشن تولدش نزدیک میشد. او پدر بزرگ مرا که خدایش بیمارزد احضار کرده و از او میخواست که بسلامتی او و خانواده اش گیلای بنوشد. خود او گیلای هم برای خودش پر کرده ولی از فرط کهولت قادر نمیشود که آنرا به لبهای خود نزدیک کند چون دستش بشدت میلرزیده است. او خوش مشربی خود را از دست نداده و از طریق شوخی میگوید:

" اگر پدر بیچاره من از قبر بر میخواست و مرا در این وضعیت میدید چه میگفت؟ من بخاطر دارم که وقتی خیلی جوان بودم اولین جام مشروب را بعد از شام به من تعارف کرد. او از اینکه من با دستان ثابت و قوی جام را بسلامتی او بلند کردم شادمان شده و مرا تشویق کرد. من حالا برای تشکر از او مشروب خود را مینوشم. "

بعد او شروع به خواندن آوازی را کرد که مورد علاقه پدرش بود. این آخرین باری بود که سر پاتریک این آواز را با صدای بلند میخواند:

" کسی که برختخواب میرود و هشیار است

مانند برگ درخت بر زمین افتاده و مانند برگ درخت در زمستان خواهد مرد

ولی کسی که برختخواب رفته و سرش از باده گرم است

آنطور که باید زندگی کرده و در موقع مرگ هم مانند یک مرد درستکار خواهد مرد. "

سر پاتریک همان شب از دنیا رفت. درست همان موقع که حاضرین از جا برخاسته که گیلای خود را بسلامتی او خالی کرده و سه مرتبه به افتخار او هورا بکشند او با یک حالت غش و ضعف بر زمین افتاد. او را بلند کرده و از آنجا خارج کردند. بعد همه برگشته و به تفریحات خود ادامه دادند. صبح روز بعد همه از اینکه سر پاتریک شب گذشته تمام کرده بود متعجب و غمزده شده بودند. هیچ کس بخاطر نداشت که شخصی در آن نواحی در زندگی و مرگ به آن صورت مورد علاقه و احترام فقیر و غنی قرار گرفته باشد. تمام رجال و شخصیت های بزرگ در مراسم تشیع جنازه او شرکت کردند. پدر پدر بزرگ من میگفت که جمع شدن انهمه آدم و زنهایی که ملبس به البسه قرمز رنگ بودند مراسم رژه نظامیان را بخاطر میآورد. مارش عزا یکی از بهترین مارش هائی بود که شما میتوانستید در دورترین نقطه منطقه آنرا بشنوید. اگر هم خیلی خوش شانس بودید ممکن بود بتوانید لحظه ای کالسکه ای که جسد را حمل میکرد بچشم ببینید. ولی چه کسی میتوانست تصور کند که چه اتفاقی چند لحظه بعد رخ خواهد داد. در حالیکه همه چیز بخوبی و آرامی پیش میرفت و جنازه بهمراه مشایعین از خیابانهای شهر خودش عبور میکرد ناگهان جسد مرد بزرگ بخاطر بدهی های مالی توقیف گردید. جمعیت زیر بار نرفته و قصد آزاد کردن جنازه را کردند. ولی وارث اصلی که در مراسم شرکت داشت با این کار آنها مخالفت کرده چون از عواقب این کار میترسید. آن تبه کارانی که در لباس قانون عمل میکردند بهمه اطلاع میدادند که قانون

بایستی رعایت شود. بدست طلبکاران واقعی چیزی نرسید و لعن و نفرین افراد یک مملکت بطرف آنها سرازیر شد. سر مارتاگ رکرننت وارث اصلی با توهین مستقیم به جنازه از پرداخت یک شاهی در جهت تسویه حساب متوفی خود داری کرد. اینکار او باعث عدم رضایت ملاکان منطقه قرار نگرفته چون او بهمه اعلام کرد که حاضر است تمام قروض پدرش را بعهده بگیرد ولی در این لحظه چاره ای ندارد جز اینکه اجازه بدهد که مسیر قانون طی بشود. زمزمه هائی در اطراف شنیده میشد که تمام این صحنه ساختگی بوده و وارث مرد فوت شده آنرا عمدا ایجاد کرده که خود را از شر طلبکاران پدرش خلاص کند.

این اتفاقات در زمان های گذشته خیلی دور پیش آمده بود و هیچ کس در باره اینکه واقعا چه اتفاقی افتاده بود چیزی نمیداند. ولی یک چیز کاملا مشخص بود، وارث جدید به پدر بزرگوارش نبرده بود. زیر زمین ها و سردآبهای قلعه از نوشیدنی ها خالی شده و در قلعه که پیوسته بر روی همه باز بود حالا بکلی بسته شده بود. حتی مستاجرین جیره ویسکی خود را دریافت نمیکردند*. من خودم از این احوال شرمنده شده و نمیدانستم که برای حفظ حیثیت خانواده اربابم چه بگویم و چکار بکنم. من از وقوع یک حادثه ناخواسته و نامطلوب استفاده کرده و همه تقصیرات را بگردن خانم خانه انداختم. من خانم ارباب خودم را دوست نمیداشتم و در این احساس ادا تنها نبودم. هیچ کس او را دوست نداشت. او یک بیوه زن از خانواده ' اسکین فلینت ' و کاملا در خور شخصیتی مثل سر مارتاگ نبود. مردم محلی معتقد بودند که سر مارتاگ در ازدواج با این خانم خودش را بشدت پائین آورده بود. من ولی در این باره اظهار نظری نمیکردم چون دلیل این کار او را میدانستم. سر مارتاگ یک حقوق دان برجسته بود و چشمش املاک پهناور و زیبای اسکین فلینت را گرفته بود. ولی سر مارتاگ در این مورد کاملا عاقلانه رفتار نکرده بود چون هر چند که این خانم یکی از وراث پدر خود بود او روی سر مارتاگ خیلی حساب نمیکرد و سالها بعد از مرگ او هم بزندگی خود ادامه داد. وقتی او با این خانم ازدواج میکرد این امکان که خودش زودتر از خانمش بمیرد به مغزش خطور نکرده بود. من بایستی اعتراف کنم که این خانم برای سر مارتاگ یک همسر کامل بود. او بهمه چیز سرکشی کرده و از همه چیز سر در میآورد. من همیشه ظنین بودم که میبایستی خون اسکاتلندی در رگهای او در جریان باشد. من از طریق احترامی که برای این خانواده قائل بودم از خطاهایش چشم پوشی میکردم. این خانم همه چیز مشاهده کرده، در طول چهل روز روزه داری 'لنت' ** با دقت مواظب انجام مقررات مذهبی بود و فقط در روزهای تعطیل کاری بکار کسی نداشت. در آخرین روز دوره روزه داری یکی از دختران پیشخدمت در مدت کوتاهی سه بار ضعف کرد. این حالت غش بعلت روزه داری طولانی به او دست داده بود. ما برای اینکه حال او را جابجاوریم یک برش کوچک از گوشت گوساله را که برای سر مارتاگ تهیه شده بود در دهان دختر بیچاره گذاشتیم. سر مارتاگ خودش اهل روزه داری نبود ولی این کار ما بدبختانه به نحوی بگوش خانم خانه رسید. و کشیش کلیسا از این کار ما در روز بعد علنا انتقاد کرد. دختر بیچاره بمحض اینکه قادر به راه رفتن شد به اجبار به کلیسا فرستاده شد که گناه بزرگ خود را اعتراف و از آن توبه کند. تا قبل از این توبه دختر بیچاره در خانه آرام و قرارش بریده شده بود.

من بایستی اذعان کنم که خانم خانه بسبب خودش اهل کمک و اعانه بود. او برای کودکان بی بضاعت یک مدرسه درست کرده بود که در آنجا بچه ها بدون پرداخت شهریه خواندن و نوشتن یاد گرفته و به آنها بخوبی رسیدگی میشد. در عوض این بچه ها مجانا برای خانم نخ میریسیند چون خانم از مستاجران خود به مقدار زیاد پشم دریافت کرده و تمام ملافه های قلعه از این طریق تهیه میشد. خانم مجانا ماشین پارچه بافی را از اداره منطقه گرفته و آنرا به بافندگان پارچه قرض میداد. آنها در ابتدا نخ های خانم را به پارچه تبدیل کرده و بعد از تمام کردن آن کار پارچه های خودشان را مییافتند که برایشان مجانی در میآمد.

* (رسم اغلب زمین داران بزرگ این بود که وقتی مستاجرین زمین برای پرداخت اجاره نزد آنها میآمدند گیلای از ویسکی به آنها تعارف میشد. ندی در اینجا میگوید جیره ویسکی ولی واقعیت این بود که مساجرین جیره ای نداشتند و اینکه گیلای از مشروب به مستاجر تعارف کنند یا خیر کاملا تحت اختیار ارباب بود. مترجم)

** (مسیحیان از چهل روز قبل از عید پاک روزه مخصوصی میگیرند و در این مدت از ارتکاب گناه و خوردن گوشت در روزهای مخصوص جلوگیری کرده، از گناهانی که مرتکب شده اند توبه کرده و فروتنی پیشه میکنند. مترجم)

یک رختشویخانه در در نزدیکی ما بود که برای استفاده از آن مستاجرین بایستی بخانم پول پرداخت میکردند. از ترس تعقیب قانونی که سر مارتاگ پیوسته آنها را تهدید میکرد پول استفاده از این رختشویی را تمام و کمال پرداخت میکردند. سر مارتاگ مالکیت آبی که به این رختشور خانه وارد میشد در دست داشت.

به این ترتیب جای تعجب نبود که خانم تا این حد در امر اداره خانه صرفه جوئی کرده ، تا چه حد از اینکه همه چیز را تقریباً مجانی حصول میکند از خودش راضی بود. میز غذای این خانواده هم از این امر مستثنی نبود. خانم با دقت به تمام جزئیات زندگی روستائینی که مستاجر او بودند واقف بود و حتی یک ظرف کره که در خانه یکی از آنها موجود بود از چشم تیزبین او پنهان نمیماند . او طوری ترتیب داده بود که پرندگان شکار شده، بوقلمون و غاز از طرف مستاجرین بسرعتی زیاد بطور مجانی وارد خانه شده بطوریکه غذای مجانی پیوسته برای افراد خانواده از میزان مصرف آن تجاوز میکرد. مستاجرین اخلاق خانم را شناخته و از ترس اینکه سر مارتاگ اجازه آنها را افزایش دهد همه این کارها با نظم و ترتیب خاصی انجام میگرفت. هیچ یک از آنها جرأت نزدیک شدن به قلعه رکنت را بدون در دست داشتن هدیه ای از هر رقم نداشت. هیچ هدیه ای برای خانم ما خیلی بزرگ و خیلی کوچک نبود. تخم مرغ، عسل، کره، اغذیه ، ماهی، گوشت شکار ، کبک و ماهی دودی همه با رضایت مورد قبول واقع میشد.

ما خوکهای جوان آنها به بهترین گوشت نمک سود تبدیل کرده و در بهار جوجه های آنها را دریافت میکردیم. ولی این روستائیان آدمهای شوربختی بودند که ما جز اضافه کردن بدبختی آنها کار دیگری نمیکردیم. آنها بطور مداوم ورشکسته شده و فرار را بر قرار ترجیح میدادند.

سر مارتاگ و خانم او اظهار نظر میکردند که اینها همه تقصیر مالک قبلی قلعه سر پاتریک بوده است که به آنها اجازه میداده که نیمی از سال را اجازه خود را بتعویق بیاورند. البته حقیقتی هم در این قضیه وجود داشت. ولی روش سر مارتاگ کاملاً بر عکس بود چون او نه تنها از آنها مستاجرینی شبیه مستاجر های انگلیسی * ساخته بود بلکه بشدت سخت گیر و به هر دلیلی آنها را جریمه میکرد. بعلت وسعت زیاد املاک شخصی سر مارتاگ، همواره خوکی، اسبی ، گاوی یا غازی وارد املاک شخصی سر مارتاگ شده که برای او یک محل در آمد مهم شده بود. بهمین دلیل به مطالبی که من برای ترمیم حصار و دیوارهای قلعه میگفتم توجهی نمیکرد.

منبع در آمد دیگر او گرفتن قسمت عمده اموال یک مستاجر فوت شده بود و اگر بازماندگان هیچ چیز موجود نداشتند چمن های وسیع قلعه را میبایستی کوتاه کرده ، سیب زمینی های او را از زمین در آورده و به انبار منتقل کرده و گاه و یونجه حیوانات را برای زمستان در اصطبل جمع آوری کنند. تمام این کارها برای او بطور مجانی انجام میگرفت. در قراردادی که این روستائیان بدبخت با او امضا کرده بودند مواردی پیش بینی شده بود که به ارباب اجازه میداد که تنبیهات سختی در حق مستاجران اجرا کند و سر مارتاگ بخوبی به این موارد آشنا بود. او از هر یک از مستاجران انتظار داشت که بهمراه اسب به خدمت او بیایند. اگر یک روز روستائی بیچاره مشغول درو کردن محصولش بود یا سقف کلبه خود را ترمیم میکرد قانون سر مارتاگ این بود که او و اسبش را احضار کند و به این ترتیب به روستائیان بفهماند که قانونی که بر رابطه بین مالک و مستاجر حکمروائی میکند چه معنایی دارد.

در مورد قانون من اعتقاد دارم که هیچ انسانی، زنده یا مرده و از جمله خود سر مارتاگ علاقه ای به آن ندارند. در یک وحله من بخاطر میآورم که او شانزده پرونده قضائی در دست داشت. این پرونده ها شامل راه ، کوچه، چاه آب، استخر ، درخت، سنگریزه و خلاصه هر چیزی که روی کره زمین یافت میشد میگردد. او با افتخار اعلام میکرد که برای تمام حروف الفبا پرونده قضائی دارد که با آن حرف شروع میشود.

گاهی که من به اطاق کار سر مارتاگ میرفتم او را در میان کوهی از کاغذ و پرونده مییافتم. او در میان اینهمه کاغذ بسختی میتوانست خود را حرکت بدهد. یک مرتبه من که او را در چنین احوالی دیدم شانه های خود را بالا انداخته و بی

* (مستاجر انگلیسی بمعنای آن نیست که این شخص از انگلستان آمده باشد ولی اصطلاحاً در ایرلند به مستاجرینی گفته میشد که سر موقع اجاره خود را پرداخت میکردند. مترجم)

اختیار گفتم که ما از بخت خودم راضی هستم که یک نجیب زاده بدنیا نیامده ام. اینهمه کار و گرفتاری برای من غیر قابل تحمل است. سر مارتاگ متوجه حرف من شد تکیه کلام همیشگی خود را برای من تکرار کرد:

"آموختن از هر خانه و ملکی ارزشش بیشتر است."

از چهل و نه پرونده قضائی که وکالت آنرا قبول کرده بود فقط در هفده قلم موفقیت کسب نکرده بود ولی در بقیه موارد او پول خوبی بدست آورده بود. او در امور قضائی بدون شک وکیل برجسته ای بود. چیزی را که من نمیتوانستم درک کنم این بود که این محاکمات باعث میشد که او از جیب خودش مجبور شود خرج کند. او در آخر مجبور میشد که قسمتی از املاک خود را بفروش برساند. من از دلیل این کار او آگاه نبودم ولی از آنجائیکه من برای این خانواده ارزش زیادی قائل بودم وقتی او مرا برای توزیع و پست کردن آگهی های فروش املاکش میفرستاد غصه دار میشدم. او از چهره من ناراحتی ام را درک میکرد و برای تسکین من میگفت:

"تدی درستکار... کاریکه من الان انجام میدهم بر عکس آنچه ظاهرا بنظر میرسد کار درستی است. من برای انجام پرونده وکالت 'نوجنت' احتیاج به پول دارم و این تنها دلیل فروش این قسمت از املاکم است."

او سر حال و خیلی به پرونده نوجنت امیدوار بود. در این باره گفته میشد که بطور حتم او در دادگاه پیروزی بدست میآورد. البته این بشرط آن بود که عمرش به این دنیا وفا میکرد. در این طریق حد اقل دو هزار پوند در سال به عایدی او افزوده میشد. ولی دست تقدیر نقشه دیگری در آستین داشت.

بر خلاف نصیحت من او لانه مورچه ها * را خراب کرده و از آن بیعد دیگر آرامشش را از دست داده و بخت با او یاری نکرد. او بدون شک در امر وکالت شخصیت برجسته ای بود ولی در سایر مسائل مشکوک و پیوسته دو دل بود. ما در ایرلند معتقد هستیم که در موقع وقوع مرگ صدای شیون زنی بلند میشود که او 'بانشی' مینامیم. پدر بزرگ من صدای شیونی را زیر پنجره اطاق سر پاتریک چند روز قبل از مرگش شنیده بود. من به سر مارتاگ اطلاع دادم که بگوش خودم صدای شیونی را شنیده ام. ولی سر مارتاگ مجاب نشده و برای این شیون و همچنین سرفه های مداوم خود که با خون همراه بود اهمیتی قائل نمیشد. من متوجه شدم که او در جریان یکی از دادگاه ها سینه پهلوی کرده و ریه های ضعیف خود را با فریاد و غوغا در صحن دادگاه حتی بیشتر تحت فشار قرار داده بود. او یک سخنران برجسته با صدائی محکم و قوی بود. ولی آخرین سخنرانی او در صحن دادگاه با صدائی رسا اتفاق نیافتاد و دائم با سرفه های شدید قطع میشد.

او و خانمش در اغلب مسائل زندگی با هم توافق داشته و آن خانم همسر خوبی برای او بشمار میآمد. همانطور که قبلا گفتم این خانم بسیار صرفه جو و خانه دار بود و خود سر مارتاگ بعنوان یک مرد، شوهر خیلی خوبی بود. او به همسر و خانواده اش وفادار بود و تمام سعی خود را برای رفاه خانواده اش بکار میبرد. با همه اینها من نمیتوانستم درک کنم که مجادله و جنگ و دعوای لفظی بین آندو چه علتی داشت.

خانم خانه کیف پول شخصی و مخصوص خودش را داشت. در دوران قدیم در ایرلند علف های مزرعه به همسر برزیگر تعلق پیدا میکرد. گاهی هم اتفاق میافتاد که این علفها به همسر ملاک و صاحب زمینهای منطقه میرسید. در املاک اجاره ای سر مارتاگ این علفها متعلق به خانم مارتاگ بود. خاکستر این علفها خاصیت قلبائی داشت و بمصرف تمیز کاری و شستشو میرسید. از این جهت پول خوبی از فروش آن برای خانم حاصل میشد. رسم دیگری که در ایالات ایرلند متداول بود پرداخت مبلغی بین دو تا پنجاه گینه در موقع امضای قرار داد بین زارعین و مالک به خانم مالک بود. اینهم خاتمه پرداخت مستاجرین به خانم نبود و بهر علتی اگر از مالک چیزی میخواستند زارعین میدانستند که باید مبلغی به خانم پرداخت کنند که او نزد سر مارتاگ از آنها وساطت کند. این پول اصطلاحا پول دستکش نامیده میشد.

* (مورچه ها در این قسمت از دنیا لانه های زیر زمینی مفصل و بزرگ درست کرده که مانند یک تپه کوچک بنظر میآید. مردم معمولی برای این مورچه ها ارزش قائل هستند و عقیده دارند که خراب کردن لانه آنها مشنوم و باعث هیوط بدبختی خواهد شد. مترجم)

این پول ها به خانم تعلق داشت هرچند که یکبار که سر مارتاگ خانمش را دید که لباسی بر تن کرده که از پول خاکستر علف ها ابتیاع شده بود جلوی چشم من به او پرخاش کرده و گفت که او اجازه ندارد قبل از مرگ شوهر خود از پول خاکسترها برای خودش لباس بخرد.



Chas. Hammond
1879

'He told her to my face that she should not put on her weeds before her husband's death.'

ولی وقتی مشاجره مربوط به تقلیل پول دریافتی خانم بود حرف آخر را خانم ادا میکرد و سر مارتاگ از فرط خشم دیوانه میشد. من در بیرون اطاق ایستاده بودم و دلم میخواست که جرات اینرا داشتم که در را باز کرده و بداخل بروم. او طوری فریاد میکشید که صدایش در آشپزخانه شنیده میشد. ولی ناگهان ساکت شده و خانش هم از او تبعیت کرد. من فکر کردم که اتفاق خاصی میبایستی رخ داده باشد. در حقیقت همینطور هم بود و در اثر هیجان و عصبانیت زیاد یکی از رگهای سر مارتاگ پاره شده بود. تمام قوانین سرزمین ایرلند چاره این مشکل نبود. خانم بلافاصله پنج پزشک محلی را خبر کرد. متاسفانه معالجات مفید واقع نشد و سر مارتاگ همانشب فوت کرد. او را خیلی زود بخاک سپردند.

از میراث او یک ملک بزرگ و زیبا بخانش رسید که در میان خوشحالی زایدالوصف مستاجرین اسباب و اثاثیه خود را جمع کرد و از آنجا رفت. وقتی او یکی از اعضای خانواده بود من هرگز حرفی در باره اش بکسی نگفتم. ولی در روز رفتنش من ساعت سه بعد از نصف شب بیدار شدم که او را مشایعت کنم. در موقع رفتن به من گفت:

"تدی درستکار... صبح زیبایی است. خدا حافظ و الوداع."

بدون یک کلمه دیگر سوار کالسکه اش شد و از پرداخت یک انعام جزئی هم خودداری کرد. ولی من مؤدبانه تعظیمی کرده و تا وقتی که ناپدید نشد سر جای خودم ایستادم. این بخاطر احترامی بود که من برای این خانواده قائل بودم.

بعد از رفتن خانم برو و بیای شدیدی در قلعه حکمفرما شد. منبر حسب عادت آهسته راه میروم و از این آمد و رفت ها خوشم نمیآید. تمام مستخدمین هیجان زده شده بودند چون ارباب جدید همین امروز وارد میشد. من فراموش کردم ذکر کنم که سر مارتاگ دارای بچه ای نبود و بهمین دلیل قلعه رکنت به برادر کوچکتر او رسید. این آقا یک افسر جوان با انرژی بود. وقتی وارد شد من نمیدانستم که کجا هستم. او اسبها، سگها و مستخدمینش را بیکباره وارد قلعه کرده طوری که برای همه آنها جا کم میآمد. دلیل آنهم این بود که خانم قبلی خانه تمام رختخوابهای خوب را که از پر درست شده بود با خود برده بود. بهمراه آنها تمام ملافه ها، پتوها و حتی دستمال سفره ها را جمع کرده و به دوبلین فرستاده بود. البته قانونا همه این ها ملک طلق او بشمار میآمدند برای اینکه از پول خودش برای آنها پرداخت کرده بود. خانه کاملاً از اسباب و اثاثیه خالی و خلوت شده بود. ارباب جوان وقتی از کالسکه دوچرخ خود پیاده شد با جدیت در مورد اسباب و اثاثیه از ما سؤال میکرد که انگار ما مسبب ناپدید شدن آنها بودیم. هر چند که من مطمئن بودم که ارباب جدید واقعا دنبال چیزی نمیگشت. تا جائیکه به من مربوط میشد من طوری با خانم و آقای قبلی خو گرفته بودم که حالا مثل این بود که تمام دنیا برای من واژگون شده است. مستخدمین جدید هم که در اطاق مستخدمین دور هم جمع شده بودند و با مشرب من جور در نمیآمدند. من کسی را نداشتم که با او صحبتی بکنم و اگر بخاطر تسکینی که از توتون و چیق محبوبم میگرفتم بعید نبود فکر کنم قلم در اثر مرگ سر مارتاگ شکسته شده است.

یک روز صبح زود وقتی من به پای یکی از اسبهای ارباب جدید نگاه میکردم چشم او به من افتاد و گفت:

"پس تدی پیر خود تو هستی."

او سوار کالسکه دو چرخ خود میشد و از همان لحظه من به ارباب جدیدم علاقه مند شدم. صدای او بطرز حیرت آوری شبیه بقیه افراد خانواده اش بود. او دست در جیب جلیقه خود کرده و یک گینه طلا برای من پرتاب کرد. بعد دهانه اسبش را کشید و اسب از جا پرید. من در تمام عمرم مردی به این خوش تنی ندیده بودم. او کاملاً با سر مارتاگ فرق میکرد هر چند که شباهت های خاصی در تمام اعضای این خانواده مشهود بود. اگر او در میان ما میماند ما میتوانستیم زندگی شیرینی داشته باشیم. خداوند او را قرین رحمت خودش کند.

او یک اشرفی طلا بدون اینکه کوچکترین اهمیتی برای آن قائل باشد به من داد. پول برای او ارزشی نداشت و مانند گل و لای بود. دوستان و آشنایان او هم مانند خودش بودند. ولی وقتی فصل شکار منقضی شد او از این محل خسته شده و حوصله اش بسر میآمد. او یک مهندس ساختمان برای ترمیم و مرمت خانه و شخصی را هم برای بهبود محوطه استخدام کرده و نقشه های آنها را مطالعه و تصویب کرده بود. همان روزی که قرار بود با مستاجرینش ملاقاتی داشته باشد و با آنها قرارداد امضا نماید با ورود اولین مستاجر به داخل کالسکه اش پرید و مانند گردباد از قلعه خارج شده و به شهر رفت. یک

بخشنامه روز بعد از طرف پیشکار جدید برای مستاجران صادر شد که در آن خبر داده شده بود که ارباب جدید بقصد رفتن به انگلستان سوار کشتی شده و مبلغ پانصد پوند بایستی برای او قبل از پایان دو هفته به شهر باث در انگلستان فرستاده شود. این خبر ناخوش آیندی برای مستاجران فقیر و بیچاره بود و نشان میداد که در وضع آنها بهبودی حاصل نشده است.

ارباب جدید که سر کیت رکرنت نامیده میشد تمام امور مستاجرینش را در کف پیشکار خود گذاشته بود. سر کیت رفتار یک شاهزاده را داشت و در خارج به مملکت خودش افتخار میکرد. من از شنیدن این داستان بسیار خوشحال شدم ولی از این بابت چه چیزی به ما میرسید؟ پیشکار او از آن کسانی بود که در اصطلاح محلی به آنها ، مرد واسطه ' * اطلاق میشد. این افراد در ایرلند از نجیب زادگان مالک زمین ، زمین های پهناوری را از آنها اجاره میکردند. صاحب اصلی زمین ها از آن بیعد با مستاجران و روستائیان کاری نداشت. این مرد واسطه اجاره خود را مستقیماً به صاحب زمین پرداخت کرده و امور مربوط به مستاجران را در دست میگرفت. از آن بیعد بهر نحوی شده بود از مستاجرین شور بخت تا جائیکه میتوانست پول و جنس دریافت میکرد. مرد واسطه که با سر کیت سر و کار داشت زندگی را برای روستائیان جهنم واقعی میکرد و هفته ای نمیکششت که از آنها طلب پول نکند. پول هائی که بطور مرتب برای سر کیت فرستاده میشد. ولی من همه این ها را از چشم مرد واسطه میدیدم چون من میگفتم که سر کیت یک مرد مجرد است و چه احتیاجی به اینهمه پول دارد. ولی این کار ادامه پیدا کرد. اجاره ها سر موقع میبایستی پرداخت شده و هیچ مفری برای بهبود زندگی روستائیان باقی نمانده بود. بمحض اینکه یک زمین از مستاجر تخلیه میشد آگهی اجاره برقرار شده و برنده کسی بود که بالاترین مبلغ را پیشنهاد کند. همه مستاجرین قبلی به امید بهبود قرارداد با مالک بیرون میآمدند و خرمن های مستاجری را که زمینش را از دست داده بود به ثمن بخش بفروش میرساندند.

بعداً کاهش اجاره سالیانه در قبال پرداخت مبلغی نقد متداول شد. این پول نقد چشمان سر کیت را برای دیدن آینده وضع اجاره نابینا میکرد. هر چه بود این کاملاً بنفع روستائیان شور بخت واقع میشد. تا جائیکه به سر کیت مربوط میشد هیچ چیز در مقابل پول نقد اهمیتی نداشت. البته هنوز روستائیان میبایستی مرد واسطه و ' راننده ' را راضی کنند. راننده به کسی اطلاق میشد که در صورت عدم پرداخت اجاره در سر موقع از طرف روستائیان آنها را از زمین ارباب بیرون رانده ، تمام مال و اموال آنها را ضبط نموده و گله های گاو و گوسفند آنها را برای فروش میبرد.

من همه این ها میدیدم ولی چیزی نمیگفتم چون برای افراد این خانواده احترام زیادی قائل بودم. ولی در حال قدم زدن با خودم فکر میکردم که اگر عالیجناب سر کیت از همه این چیز ها با خبر بود زندگی برای او ناگوار میشد . نه اینکه من در این بین چیزی برای خودم میخواستم برای اینکه پیشکار او همیشه با من مؤدب و مهربان بود. او وقتی برای سرکشی به قلعه میآمد توجه زیادی به پسر جیسون ابراز میکرد. جیسون کوئیرک پسر من بود و من بایستی بدون خودستایی اعلام کنم که از موقع تولدش او پیوسته هوش و ذکاوت زیادی از خودش نشان میداد. خیلی هم خوش قیافه بود و بهمین دلیل من میل داشتم که از او یک کشیش بسازم. ولی جیسون خودش نقشه های بهتری در سر داشت. او که از قابلیت خودش در نقش منشی اطلاع داشت مطمئن بود که در تمام استانهای کشور برای او کار وجود دارد. پیشکار آمار اجاره های خود را به او داد که آنها را با نظم و ترتیب برای او کپی کند. جیسون در ابتدا اینکار را برای اطاعت از فرمان آقای پیشکار انجام داد و هیچ چیز برای زحمتی که متحمل شده بود درخواست نکرد. او هم مثل من از اینکه به خانواده کمکی کرده باشد بدون چشمداشت مالی راضی و خوشحال بود. رفته رفته یک ملک بزرگ و خوب در قسمت شرقی قلعه ما بدست عالیجناب افتاد. پسر من موقعیت را غنیمت شمرده و برای اداره این ملک پیشنهادی تنظیم کرد که بدست عالیجناب سر کیت که در شهر باث در غرب انگلیس زندگی میکرد رسید. عالیجناب در باره این ملک هیچ چیز نمیدانست و فقط یکبار در زمانی که اینجا نزد ما بود ، برای مدت کوتاهی در آنجا بشکار پرنده ها رفته بود. پیشکار به او خبر داده بود که قیمت این زمین ها در ایرلند در حال کاهش میباشد. عالیجناب با عجله نامه ای برای پیشکار نوشت که هرچه زودتر این ملک را به بالاترین اجاره پیشنهادی به مستاجران واگذار کند و با پست بعدی مبلغ دویست پوند برای او ارسال کند. پیشکار به من ندا را داد و و منهم

* (مرد واسطه در ایرلند کسی بود که زمین های وسیعی را از ارباب اصیل زاده اجاره کرده ، آنها را بقطعی کوچک تقسیم و به روستائیان محلی اجاره میداد. به این ترتیب مالک اصلی زمین بطور مستقیم با روستائیان سر و کار نداشته و پول خود را از مرد واسطه دریافت میکند. مترجم "

بنوبه خود با پسر صحت کردم. تحت این شرایط ما رقیبی در منطقه در مقابل خودمان نداشتیم. به این ترتیب پیشنهاد جیسون مورد قبول واقع شد و من میدانستم که او مستاجر خوبی از کار در خواهد آمد. بطور شفاهی به او قول داده شد که بعد از اولین سال اجاره این ملک کاهش خواهد یافت. برای امضا قرارداد ما احتیاج به دویست پوند که نصف اجاره سالیانه بود داشتیم. این پول میبایستی بدون تاخیر برای عالیجناب فرستاده شود. همه این کارها به انجام رسید و نامه بعدی او برای پیشکار حاکی از رضایت ارباب جوان ما بود.

در این احوال ما از طریق پیشکار به رازی دست پیدا کردیم که بدقت آنرا از چشم همه مخفی نگاه داشته بودند. ما متوجه شدیم که چگونه اینهمه پول که ما برای ارباب جوان میفرستیم با چنین سرعتی دود شده و به هوا میرود. این نجیب زاده جوان مشکلی که داشت علاقه زیاد به قمار بازی بود. شهر باث در انگستان جای مناسبی برای جوان بی تجربه ای مانند او نبود. در آنجا همه جور آدمی پیدا میشد و تعداد زیادی از هموطنان خود او در آنجا بوده که او را شبانه روز تعقیب کرده و راحت نمیگذاشتند.

با فرا رسیدن کریسمس و عید سال نو پیشکار که دیگر قادر نبود برای او پولی جمع آوری کند به او خبر داد که از این ببعد از پول نقد خبری نیست چون خود او هم دیگر پولی در بساطش نمانده بود. در همین حال از سمت پیشکاری سر کیت برای دور بعد استعفا داد. او از خداوند متعال سلامتی و موفقیت برای عالیجناب سر کیت آرزو کرده و بمناسبت حلول سال نو تبریکات خود را به او تقدیم کرده بود. من این نامه را قبل از اینکه سر بهمر گردد مشاهده کردم چون پسر من آنرا برای پیشکار تهیه و کپی میکرد. وقتی جواب نامه از طرف ارباب واصل شد خبر غیر منتظره ای در آن وجود داشت.

جیسون پسر من از مدتی پیش بطور مستقیم با ارباب در تماس بود و او از کار و دقت زیاد جیسون بسیار راضی بود. در نامه او استعفای پیشکارش مورد قبول واقع شده و عالیجناب علاقه خود را برای واگذار کردن مسئولیت پیشکاری خود به جیسون ابراز کرده بود. او از جیسون خواسته بود که اداره تمام امور مربوط به املاکش را تا اطلاع ثانوی عهده دار شود. بدون شک این نامه باعث خوشحالی همه ما شد. سر کیت در جواب نامه پیشکار متقابلاً به او تبریک سال نو را گفته و از اینکه چنین نامه ای برای او فرستاده بود گلایه کرده بود. او ضمناً نوشته بود که اخیراً کشف کرده بود که این پیشکار یک آدم معمولی بوده که بدروغ خود را نجیب زاده جلوه میداده است.

او برای ما یک دستخط خصوصی فرستاد که در آن ذکر شده بود که از این تغییرات راضی بوده و ما بایستی بهتر از پیشکار سابق عمل کنیم. او به ما اطلاع داد که قرار است که با یک دختر از متشخص ترین خانواده ها که وارث ثروت هنگفتی خواهد شد ازدواج کند. از آنجائیکه میل ندارد که جهت مخارج مسافرتشان به ایرلند به پول های خانمش دست بزند ، احتیاج مبرم به دویست پوند پول نقد دارد. او قصد داشت که در اوایل ماه بعد به همراه همسر جوانش به قلعه رکرن باز گردد. البته اگر هوای زمستانی ، باد و باران به او این اجازه را بدهد. او میل داشت که شومینه ها و اتاق ها رنگ آمیزی شده و ساختن خانه جدید هر چه زودتر شروع شود که او و همسرش را در خود جای دهد. دستورات دیگری هم به ما داده بود که متأسفانه ما قادر نشدیم که آنها را درک کنیم چون دستخط ارباب جوان ما تقریباً ناخوانا بود. خانم جدید خانه را با آنکه هرگز ندیده بودم مورد علاقه من واقع شد. من با خودم فکر میکردم که چنین اخبار خوبی نمیتواند حقیقت داشته باشد. خدمتکاران قلعه بلافاصله مشغول تمیز کاری شده و کار درستی کردند چون در همین موقع ما آگهی ازدواج آنها را در روزنامه مشاهده کردیم. خدا میداند که این خانم جدید چندین و چند هزار پوند ثروت داشت. بعد من در اداره پست از زمان ورود ارباب به ایرلند کسب اطلاع کردم.

به پسر من خبر رسید که عالیجناب و عروسش به دوبلین وارد شده و در راه آمدن به قلعه رکرن هستند. ما در تمام منطقه آفریختن آتش را مهیا کردیم که به افتخار زوج جوان ترتیب یافته بود. همه منتظر ورود آنها در روز بعد بودیم. ما میبایستی جشنی برای رسیدن به سن جوانی برای او میگرفتیم ولی ارباب جدید طوری با عجله ما را ترک گفت که فرصتی برای اینکار بدست نیامد. بهمین دلیل انتظار یک مهمانی بزرگ و باشکوه هم میرفت. او به قلعه بر میگشت که در محل زندگی آبا و اجدادش ، زندگی جدیدی را شروع کند.

من هرگز روزی را که سر کیت به قلعه وارد شد فراموش نخواهم کرد. ما تمام روز را انتظار کشیده و در ساعت یازده شب من به این فکر افتادم که پسر بچه پادو را بفرستم که دروازه قلعه را ببندد. من دیگر تقریباً مطمئن شده بودم که آنها تا روز بعد وارد نخواهند شد. ناگهان صدای رعد آسای کالسکه بزرگ از بیرون بگوش رسید. من اولین نفری بودم چشم به عروس جوان افتاد. وقتی در کالسکه باز شد من مشعل بدست جلوی او ایستاده بودم که راه را برایش روشن کنم. نور شدید مشعل چشمان او را که مدت مدیدی در تاریکی نشسته بود ناراحت کرد و عروس جوان چشمانش را بست. من از این فرصت استفاده کرده و خوب به صورتش و هیكلش نگاه کردم. حیرت من حد و مرزی نداشت. در زیر نور مشعل این خانم فرق چندانی با یک زن سیاهپوست آفریقائی نداشت. تا حدی افلیج هم بنظر میرسید که البته ساعتی متوالی نشستن در کالسکه ممکن بود این مشکل را بوجود آورده باشد. من بخاطر آوردم که او چه کسی است، تعظیمی کرده و با ادب گفتم:

"سرکار خانم... به قلعه رکنت خوش آمدید. آیا عالیجناب از آتش هائی که به افتخار ایشان بر پا شده بود راضی شدند؟"

عالیجناب یک کلمه حرف نزد. او عروسش را کمک کرد که روی پله کالسکه بایستد و نگاه نا آشنائی به من کرد. من با اسکلت عالیجناب صحبت میکردم. نمیتوانستم که تحت این شرایط چه بگویم ولی از آنجائیکه این خانم در مملکت ما غریبه بود و اولین باری بود که به ایرلند مسافرت میکرد من وظیفه خود دانستم که با خوشروئی با او صحبت کنم. آهسته عقب رفته و به آتش ها نزدیک شدم.

وقتی خانم از محوطه کنار آتش عبور میکرد من خطاب به او گفتم:

"سرکار خانم... قرار بود که این آتش ها پنجاه بار بزرگتر از این باشد ولی بخاطر اینکه اسبها از آتش بزرگ رم نکنند و باعث ترس سرکار خانم نشوند جیسون و من قدغن کردیم که آتش خیلی بزرگ نباشد."

خانم با سر در گمی به من نگاه کرد. بعد من سؤال کردم:

"آیا در اطاق پذیرائی آتشی برای سرکار خانم افروخته شده است؟"

خانم به این سؤال من جوابی نداد و من با خود فکر کردم که شاید سرکار خانم زبان انگلیسی را بلد نباشد. او میبایستی از سرزمین های دور آمده باشد. من واقعا نمیتوانستم در مورد او قضاوت کنم. بهمین دلیل او را بحال خود گذاشته و مستقیم به اطاق مستخدمین رفتم که حقیقت را در آنجا از زبان مستخدمینی که آنها با خود آورده بودند بشنوم. مستخدم عالیجناب خیلی خسته و خواب آلود بود ولی بالاخره زبان گشود و قبل از اینکه من به رختخواب بروم در مورد خانم به ما اطلاعاتی داد. عروس ممکن بود که ثروت زیادی داشته باشد ولی از هر جهت یک یهودی تمام عیار بود که البته یهودی ها به داشتن مال و ثروت مشهور هستند.

من در گذشته هرگز کسی را که متعلق به این طایفه و قبیله باشد ملاقات نکرده بودم. من متوجه شدم که این خانم با یک لهجه مخصوص زبان انگلیسی را صحبت میکرد. بعلاوه به اطلاع من رسید که او مجاز به خوردن گوشت خوک و سوسیس نبوده و به کلیسا هم نمیرود. رحمت خداوند شامل حال عالیجناب بشود که معلوم نبود چه بر سر او خواهد آمد. و همینطور تمامی ما که حالا در زیر دست یک کافر سیاهپوست در قلعه رکنت کار میکردیم.

تمام شب از این فکر نتوانستم لحظه ای چشم خود را ببندم. ولی از آنجائیکه من احترام فوق العاده ای برای این خانواده قائل بودم بهیچ کس حرفی نزده و جلوی مستخدمین چپ خود را در دهان گذاشته و بی خیال به دود کردن توتون مشغول شدم. بعد از این وقتی مستخدمین میهمانان ارباب به آشپزخانه میآمدند و در باره عروس جدید صحبت میکردند من نهایت سعی خود را میکردم که این خانم را هم سطح یک نواب نظیر نواب مصر یا هند نشان داده و البته این سیاهی پوست او را هم توجیه میکردم.

درست روز بعد از اینکه آنها وارد قلعه رکنت شدند من بچشم خودم مشاهده کردم که وضع بین سر کیت و عروسش بچه منوال است. بعد از صرف صبحانه دست در دست برای قدم زدن بیرون رفتند. آنها به ساختمان جدید و کارهای ترمیم و مرمت نگاه میکردند. چشم ارباب به من افتاد و گفت:

"تدی پیر... حال شما چطور است؟"

من جواب دادم:

"من خیلی خوب هستم و از عالیجناب تشکر میکنم."

من احساس کردم که سر کیت خیلی راضی بنظر نمیرسد و در حالیکه در کنار او قدم بر میداشتم بشدت نگران بودم. عالیجناب گفت:

"تدی... آیا اطاق بزرگ خیلی مرطوب است؟"

من جواب دادم:

"چطور چنین چیزی ممکن است. این اطاق از یک تکه استخوان هم خشک تر است. با این همه آتش که شب و روز در این اطاق زبانه کشیده است. این اطاقی که عالیجناب در باره آن سؤال میکنند به اصطلاح محلی اطاق سرباز خانه نامیده میشود چون در آن تعداد زیادی تخت و رختخواب برای میهمانان سر زده جمع آوری شده است."

سرکار خانم برای اولین بار لب گشود و به ارباب گفت:

"عزیزم... اطاق سرباز خانه دیگر چه صیغه ایست؟ من هرگز چنین چیزی نشنیده ام."

سر کیت بطرف خانمش برگشت و گفت:

"مهم نیست."

و به صحبت با من ادامه داد. من از اینکه شاهد این بدرفتاری و تحقیر بودم بشدت شرمنده شدم.

حقیقت این بود که وقتی این خانم صحبت میکرد بعید نبود که او را بجای یک آدم ساده لوح و حتی احمق اشتباه بگیرند. تمام مدت حرف های او چیزی جز این نبود:

"سر کیت... این چیست؟"

"سر کیت... آن چیست و بچه درد میخورد؟"

در واقع اگر سر کیت میخواست جواب تمام این سؤالات را بدهد وقتش بکلی تلف میشد.

خانم باردیگر سؤال کرد:

"سر کیت... اسم این چیست؟ اینکه مانند یک توده آجر سیاه است."

سر کیت لب خود را گاز گرفته و جواب داد:

"عزیز من، این توده چمن هائی است که قرار است در محوطه کاشته شود."

من با خودم فکر میکردم که این خانم در کجا بزرگ شده که در عمرش چمنهائی که قرار است کاشته شوند ندیده است. ولی این چیزها به من مربوط نمیشد و من دهان خود را بسته نگاه داشتم.

بعد کم کم خانم عینک خود را بیرون آورده و بچشم گذاشت. سرکار خانم با دقت به اطراف نگاه میکرد و سپس سؤالات او شروع شد:

"سر کیت... آن آبهای سیاه رنگ در آن گوشه چیست؟"

سر کیت در حالیکه سوت میزد جواب داد:

"آن مرداب و متعلق به منست."

خانم ادامه داد:

" این منظره بسیار ناپسندی است عزیزم. " سر کیت گفت:

" شما آنرا نمیبینید چون ما آنرا درختکاری کرده ایم. در تابستان که درختها سبز بشوند ... "

خانم همانطور که از خلال عینکش نگاه میکرد حرف او را بریده و گفت:

" پس درختان کجا هستند عزیزم؟ "

او جواب داد:

" عزیزم... مگر کور هستی... این چیزهایی که جلوی چشمت قرار دارند درخت هستند. "



" "Where are the trees," said she, " my dear?"—" You are blind, my dear," says he; " what are these under your eyes? "

خانم گفت:

" اینها همه بته هستند . اینها درخت نیستند. " سر کیت با بیحوصلگی جواب داد:

" درخت هستند. "

خانم با اصرار گفت:

" عزیز من... ممکن است که شما در ایرلند بته را درخت ببینید ولی این ها چه جور درختی هستند که یک متر هم بلندی ندارند؟ "

منکه دیدم این خانم خیال دارد که عالیجناب را خشمگین و دیوانه کند برای کم کردن حرارت مذاکره دخالت کرده و گفتم:

" سرکار خانم ... این درختان سال پیش کاشته شده اند و برای سن خودشان پیشرفت خوبی داشته اند. وقتی همین درختان برگهایشان در بیاباد آنقدر زیاد خواهند شد که برای دیدن آنها احتیاجی به عینک نخواهید داشت. شما نمیدانید که این مرداب برای صدها سال متعلق به این خانواده بوده است. ما از این مرداب تاریخی بهیچ قیمتی دست بر نخواهیم داشت. این مرداب برای سر مارتاگ فقید که یکی از برجسته ترین وکلای این کشور بود دویست پوند خرج برداشت که نام خودش را روی آن تثبیت کند و حد و مرز آنها با ' اولیری ' که قصد داشت از وسط آن یک راه بکشد مشخص کند. "

خیلی خوب ... به این ترتیب هر آدم عاقلی انتظار دارد که این تذکرات برای سرکار خانم کافی باشد ولی خانم مانند کودکان میخندید و از اسم مرداب خوشش آمده بود و مرا مجبور میکرد که آنها تکرار کنم. او سعی میکرد که آنها را از بر کند. بعد از من پرسید که آنها چگونه هجی میکنند و معنی آن اسم در انگلیسی چیست. سر کیت به محاوره ما گوش کرده و مشغول سوت زدن بود. من با تأسف احساس کردم که این خانم اساس تمام بدبختیهای آینده خود را در همان لحظه پایه گذاری کرد. دیگر حرفی نزد و به سر کیت نگاه کردم.

به این ترتیب دیگر از مجلس میهمانی، شام و جشن خبری نبود و البته همسایه های ما از این بابت ناراضی میشدند. سر مستخدم سر کیت اهسته در گوش من گفت که تمام اینها تقصیر خود سرکار خانم بوده چون در مورد صلیبی که بگردن دارد بحرف کسی گوش نمیکرد.

من گفتم:

" چه صلیبی؟ آیا این مطلب در باره کافر بودن اوست؟ "

او جواب داد:

" نخیر... همچنین چیزی نیست. ارباب من از اینکه این خانم مذهب دیگری دارد ناراحت و نگران نیست. ولی صلیب الماس او باید بگویم یک شیئی فوق العاده گرانبه است. هزاران پوند پول بصورت الماس با این خانم حرکت میکند. قبل از ازدواج به ارباب من قول داده بود که آنها را به او بدهد ولی حالا که کار از کار گذشته است دلش نمیآید از آنها جدا شود. البته او نتیجه بدقولی خود را خواهد دید. "

ماه عسل آنها هنوز کاملاً تمام نشده بود که یکروز عالیجناب مرا احضار کرده و گفت:

" تدی... برای من یک خوک خریداری کن. "

بعد او دستور خرید سوسیس را هم صادر کرد. در اینجا بود که اولین مشکل سر کار خانم بروز کرد. سر کار خانم خودش شخصا به آشپزخانه آمده که با آشپز در باره سوسیس گفتگو کند. او به آشپز دستور داد که از آن بیعد میل ندارد رنگ سوسیس را روی میز غذای خود ببیند.



'Came down herself into the kitchen to speak to the cook about the sausages.'

مشکل این بود که ارباب دستور درست کردن این غذا را صادر کرده بود و سرکار خانم از این موضوع اطلاع داشت. آشپز بیچاره که در مقابل مشکل بزرگی قرار گرفته بود ترجیح داد که طرف خانم خانه را بگیرد چون او شخصا به آشپزخانه رفته و این واقعه هرگز در قبل اتفاق نیافتاده بود. سرکار خانم جوان و بی تجربه بنظر رسیده و دل آشپز بحال او سوخته بود. بهر حال او خانم خانه بود و حق داشت در امور داخلی خانه تصمیم بگیرد. ولی آشپز خیلی زود عقیده خود را عوض کرد چون ارباب برای همه روشن کرد که او سر میز غذا سوسیس میل دارد و عدم اطاعت از دستور او باعث اخراج خواهد شد. زن آشپز که خود یک یهودی بود از ترس از دست دادن شغلش از آن روز بیعد خوراک خوک را بصورت سوسیس، گوشت نمک سود و گوشت پخته شده بدون استثنا سر میز میآورد. سرکار خانم با دیدن گوشت خوک از سر میز برخاسته و خود را در اطاقش زندانی میکرد. ارباب که این را مشاهده کرد اظهار داشت که حالا که خانم میل

دارد در اطاقش بماند برای اطمینان بیشتر در را هم قفل خواهد کرد. او در را قفل کرده و کلید را در جیبش گذاشت. ما برای هفت سال آینده، نه آن خانم را دیده و نه با او صحبت کردیم. خود عالیجناب غذای خانم را به اطاقش برده و در را بر روی او قفل میکرد.

البته عالیجناب پیوسته میهمانانی داشت که با او غذا صرف میکردند. مجالس میهمانی و رقص در خانه برپا شده و عالیجناب درست مانند قبل از ازدواجش سرخوش و شاد بنظر میرسید. سر میز شام هم بسلامتی خانم رکنت جام شرابش را بلند کرده و مینوشید. میهمانان هم از او تبعیت کرده و شرابشان را بسلامتی خانم خانه مینوشیدند. او عادت داشت که مستخدمی را بدر اطاق خانمش فرستاده و احترامات خود را تقدیم کند. میهمانان از او سؤال میکردند که شاید از اطعمه و اشربه موجود چیزی باشد که سر کار خانم تمایلی به آن داشته باشد. مستخدم از خانم سؤال کرده و جواب خانم پیوسته این بود که او هیچ چیز میل ندارد و از سر کیت تشکر میکرد.

در تمام منطقه این حبس خانم خانه نقل محافل شده بود. ولی هیچکس بخودش این اجازه را نمیداد که در این مورد دخالتی کرده و یا سؤالی از سر کیت بنماید. آنها ارباب مرا میشناختند و با اخلاق او آشنا بودند. او میتوانست تند خو باشد و جوابهای تندی نیز بدهد. شاید بعد هم تصمیم میگرفت که کسی را از بین خبرچینان انتخاب کند. او تیرانداز مشهوری بود و قبل از اینکه بسن بلوغ برسد مردی را از پا در آورده بود. وقتی در شهر باث زندگی میکرد هیچ کس جرأت نداشت که به او نگاه کند. در تمام منطقه سر کیت به تند خوئی شهرت داشت و از اینرو در کمال صلح و آرامش بدون مزاحمت دیگران زندگی میکرد. او در بین خانم ها هم محبوبیت خاصی داشت.

زمان طولانی به این منوال سپری شد و در سال پنجم اسارت خانم رکنت ناگهان طوری مریض شد که از رختخواب خود نمیتوانست خارج شود. به ما خبر رسید که از این زن جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده و امکان اینکه بتواند تا بعد از زمستان زنده باشد وجود ندارد. سر کیت در بیان این مطلب از تجارب دو پزشک که او در این موقع برای خانمش خبر کرده بود بهره میبرد. او تمام سعی خود را برای گرفتن صلیب الماسی که به گردن خانمش بود در بستر مرگ انجام داد. او همچنین از خانمش خواست که در وصیت نامه خودش تمام مال و اموال شخصی خودش را به او واگذار کند. ولی کار به اینجا که رسید زن محتضر زیر بار نمیرفت و بشدت مقاومت میکرد. سر کیت پشت سر او با او فحاشی کرده ولی در جلوی خانمش بر زمین زانو میزد. او نزد سر مستخدم شخصی خودش خانمش را اسرائیلی گردن کلفت مینامید و همین مستخدم به من گفت که قبل از ازدواج او عادت داشت که او را 'جسیکای زیبای من' خطاب کند. مطمئناً برای این خانم سخت بود که بتواند تصور کند که با چه آدمی ازدواج میکند.

همانطوریکه همه انتظار داشتند این خانم با قلبی شکسته در بستر مرگ افتاده بود. هر چند که او یک یهودی بود ولی من دلم بحال این موجود شور بخت میسوخت. او وقتی در شهر باث با سر کیت ازدواج کرد بسیار جوان و بی تجربه بود. وقتی با سر کیت آشنا شد او یک نجیب زاده جوان بود که هر دختری مایل به ازدواج با او بود. حتی در همین زمان که شهرت بدرفتاری او در تمام منطقه پیچیده بود دست کم سه خانم جوان قبل از مرگ همسر عالیجناب در باره همسری دوم او ابراز علاقه میکردند. آنها با شمشیر های آخته بجان یکدیگر افتاده و هر کدام سعی میکرد دیگران را از میدان بدر کند. در میهمانی سر کیت که در حقیقت برای انتخاب همسر بعدی ترتیب یافته بود من به این خانم ها مانند اشخاص طلسم شده نگاه میکردم که حقایق را بچشم نمیبینند. ولی آنها بین خود چنین استدلال میکردند که سر کیت اگر با یک زن مسیحی ازدواج کند شوهر بسیار خوبی خواهد شد. مشکل او در زندگی ازدواج با یک یهودی بوده است. کسی نمیدانست که میراث زن یهودی بچه صورتی تنظیم شده است و بهمین صورت این حقیقت که تمام ملک سر کیت منجمله قلعه رکنت بگرو گذاشته شده است بر هیچ کس آشکار نبود. علت همه این نابسامانی ها هم عادت مذموم قمار سر کیت بود. این تنها خطای این مرد بود. خداوند او را ببخشد.

سرکار خانم بحال بیهوشی افتاده و اینطور شایع شد که او فوت کرده است. ولی این خبر اشتباه بود. این قضایا برای ارباب بینوای من فاجعه آمیز شد. یکی از سه خانمی که ذکرشان در قبل رفت نامه ای به امضای سر کیت به برادرش نشان داد که او در این نامه قول ازدواج با او را داده بود. خانم دیگر هم عیناً نظیر این نامه در دست داشت. من از کسی در اینجا نامی نمیبرم.

سر کیت در مقام دفاع اعلام کرد که هر کس که جرات کند که از رفتار او انتقاد نماید سر و کارش با او خواهد افتاد. و در مورد آن سه خانم هم آنها بایستی بین خودشان به توافق رسیده و یکی را بعنوان همسر دوم انتخاب کنند. شاید هم نفر بعدی همسر سوم و نفر بعدی بعنوان همسر چهارم معرفی شوند. و همه این چیزها در وقتی انجام میگرفت که هنوز همسر اول زنده بود. این ادامه زندگی همسر اول برای سر کیت خیلی دردناک و ناگوار بود.

بهر تقدیر مشکل آن سه خانم حل نشده و سر کیت که همراهی و پشتیبانی تمام مملکت را در پشت سر داشت برادر یکی از خانم ها را برای دول ملاقات کرده و او را بضرب گلوله از پا در آورد. روز بعد نوبت به برادر خانم دوم رسید که یک پایش چوبی بود. جائیکه آنها توافق کرده بودند دول کنند مزرعه ای بود که تازه شخم زده بودند. پای چوبین مرد در گل فرو رفته و از راه رفتن باز ماند. سر کیت با نهایت جوانمردی در حالیکه بر طبق قانون دول میتوانست به او شلیک کند تپانچه خود را در جهت دیگری آتش کرد. با دیدن این جوانمردی شاهدان از هر دو طرف جلو آده و از دو نفر مبارز خواستند که به دشمنی خود پایان داده چون همه چیز در اثر یک اشتباه ایجاد شده بود. آنها این پیشنهاد را قبول کرده، با یکدیگر دست داده و با هم بخانه رفته و شام را با هم صرف کردند. این آقا بر حسب توصیه دوستانش برای برقرار کردن حیثیت خواهرش روز بعد با سر کیت بیرون رفته و پیغام او را به مبارزین بعدی رساند. من هیچوقت سر کیت را تا این اندازه راضی و سر حال ندیده بودم. او سر سوزنی با از بین بردن تمام دشمنانش فاصله نداشت. بدبختانه او که خلال دندان دشمن را از بین انگشتان او هدف قرار داده بود خود گلوله ای در سینه اش فرو نشست. جسد نیمه جان او را کمتر از یکساعت بعد بخانه آوردند.

ما اولین کاری که کردیم این بود که کلید اطاق خانم را از جیب سر کیت بیرون آورده و پسر من جیسون با سرعت بطرف اطاق خانم که برای مدت هفت سال در آن زندای بود روانه شد. او میرفت که بخانم خبر این اتفاق هولناک را برساند. خانم در ابتدا هوش و حواسش را از دست داد ولی بعد حرف های ما را باور نکرده فکر میکرد که اینهم حيله دیگری است که او را از جواهراتش جدا کند. بالاخره بفک جیسون رسید که خانم را نزدیک پنجره اطاقش آورده و به او نشان بدهد که چندین نفر سر کیت را روی برانکار در خیابانی که منتهی به ساختمان میشد حمل میکردند. این منظره بلافاصله تاثیر خودش را روی خانم نشان داد. او بشدت بگریه افتاده و صلیب الماس را از سینه خود در آورده و آنرا با خضوع و خشوع میبوسید. چشمانش را بطرف آسمان گرفته و چیزهایی زمزمه میکرد که ما از آن سر در نمیآوردیم. فکر میکنم که او خدای خودش را شکر میکرد که چنین موقعیت غیر منتظره ای برای او ایجاد کرده بود.

دروغ وجود ارباب دیگر اثری از حیات دیده نمیشد. وقتی جسد او را از روی برانکار بلند کردند مشخص شد که او فوت کرده است. همانشب مراسم کفن و دفن او برقرار شد. تمام منطقه بخاطر او عزادار گردید. کسی نبود که کسی را که موجب کشته شدن او شده بود لعن و نفرین نکرده باشد. مردم میگفتند که این قاتل بایستی بدار آویخته شود. ولی این مرد قبل از اینکه قضیه کاملاً آشکار شود به یکی از کشورهای اروپائی گریخت. و اما در مورد آن دختری که در عین بیگناهی مسبب این قتل شده بود دیگر جرات ظاهر شدن در اماکن عمومی را پیدا نکرد. به توصیه دوستانش و همچنین اطبای محلی به شهر باث در انگلستان رفت که با استفاده از چشمه های آب معدنی آنجا سلامتی جسمی و روحی خود را باز یابد. من در اینجا فقط یک مثال از محبوبیت اربابم در میان مردم منطقه ذکر میکنم و آنهم اینست که بخاطر درگذشت نا بهنگام او ترانه ای به افتخار او تصنیف شد. این ترانه تا مدتها ورد زبان اهالی منطقه شده بود.

بازار باز شهر که همیشه میزبان گله های او برای حراج و فروش بود بعد از فوت او عزادار گردیده و تمام آنهایکه به این ترتیب با او سر و کاری پیدا کرده بودند غصه دار شده بودند. یکی از اسبهای جوان او به بالاترین قیمت ممکن در حراج بفروش رسید. اسبهای مورد علاقه او را بین دوستانش توزیع کردند و این آقایان حاضر بودند که هر مبلغی که برای اسبها مطالبه شود پرداخت کنند. ولی وارث جوان ارباب علاقه ای به پول نقد از خود نشان نمیداد و میل نداشت که آقایان همسایه را بخاطر پول اسب مکرر کند. این مقدمه ای شد برای اینکه رد و بدل کردن پول نقد بین همسایه متوقف گردیده و هرکس برای خودش یادداشتی داشت که چه اقلامی از چه کسی دریافت کرده است. این رسم تا همین امروز ادامه پیدا کرده است.

برگردیم به داستان سرکار خانم. بعد از مرگ ارباب بطرز معجزه آسایی حال خانم خوب شد. بمحض اینکه فوت سر کیت جنبه قطعیت پیدا کرد تمام آقایان متخصص منطقه تا شعاع بیست فرسنگی به دیدن سرکار خانم ما آمده که مطمئن شوند که او

آزاد شده و بر راحتی زندگی میکند. آنها به او اعلام کردند که در این مدت نسبت به اسارت او معترض بوده و برای اولین بار متوجه شدند که این اسارت بر خلاف میل او صورت گرفته بود. خانم های اشراف منطقه هم بدیدن خانم ما آمده که در بیشتر مواقع این بازدید در صبح انجام میگرفت. الماس های خانم ما آنها را بشدت تحت تاثیر قرار میداد. هر چند که متاسف بودند که خداوند این ثروت را نصیب زنی کرده است که نام و نشان والائی ندارد.

این مهربانی ها تاثیر کمی روی خانم ما داشت. او نسبت به مملکت ایرلند احساس مخالفی پیدا کرده و از هر چیزی که متعلق به این مملکت میشد متنفر بود. اولین کاری که بعد از مرگ شوهرش انجام داد این بود که آشپز سالخورده را از آنجا اخراج کرد. او دلش برای مملکت خودش تنگ شده و من یک روز یا شب ندیدم که او ناراحت و غصه دار نباشد. بالاخره موقع جدائی رسید و خلق و خوی خانم عوض شد. اگر او تصمیم میگرفت که در ایرلند بماند به احتمال قوی مرا برای پیشکاری خودش دعوت میکرد. وقتی خانم دریافت که من طرز کار خروس جهت نما را درک میکنم از هر فرصتی استفاده میکرد که از من در خصوص جهات اربعه سؤال کند. اینکه جهت وزش باد در آب و هوای جزیره ما تاثیر داشت باعث بهت و حیرت او میشد. او از من سؤال میکرد که آیا جهاتی که خروس فلزی نشان میدهد برای انگلستان هم صادق است یا خیر. وقتی من متوجه شدم که این خانم تصمیم خود را گرفته و عازم انگلستان است من دیگر به او بچشم یکی از اعضای خانواده نگاه نکردم. او با در آمدی که از اینجا داشت و الماس های گرانبهای خود ، زندگی مجللی در انگلستان میتوانست داشته باشد.

او برای مستخدمین قلعه رکرننت ارزشی قائل نبود و یک شاهی کف دست کسی نگذاشت. یک ضرب المثل قدیمی میگوید : " به پولداری و توانگری یهودیها . " او مسلما بسیار ثروتمند بود ولی از اول تا آخرین روز بجز بدبختی و تلخکامی چیزی برای خودش و همه ما نیاورد. اگر بخاطر او نبود عالیجناب سر کیت هنوز زنده و سر حال بود و از زندگی خود لذت میبرد.

مشهور بود که گردن بند الماس نشان او که بشکل صلیب بود باعث بروز همه این بدبختیها شده بود. او میبایستی از خودش شرمسار باشد که در وقتیکه شوهرش به پول محتاج بود او از کمک به او سر باز زد. بخصوص که عالیجناب هرگز قصد پنهان کردن این واقعیت را نداشت که بخاطر پول با او ازدواج کرده بود. ولی ما هم دیگر وقت خود را برای این خانم بیش از این تلف نمیکنیم. من وجدانا احساس میکردم که بایستی داستان زندگی این خانم و عالیجناب سر کیت را در مدتی که در این قلعه زندگی کردند برشته تحریر بکشم. اینهم بیشتر بخاطر ارباب فقیدم بود تا این خانم غریبه.

نسیم زهر آگینی که میوزید مطلوب هیچ کس نبود. این نسیم خانم یهودی قلعه رکرننت را با خود به انگلستان برد. و همین نسیم وارث بعدی را به قلعه رکرننت آورد.

در اینجا به من اجازه بدهید که نفسی تازه کنم . من برای تمام اعضای خانواده قدیمی و اشرافی که رؤسای من بودند احترام زیادی قائل بودم. ولی در میان آنها من علاقه خاصی به سر کانلی و یا بصورتی که دوستانش او را صدا میکردند سر کاندی رکرننت در خودم احساس میکردم. اگر از پدر بزرگ او سر پاتریک صرفنظر کنیم هیچ کس در این فامیل و حتی در دنیا به اندازه سر کاندی محبوبیت عمومی نداشته است. یک مجسمه مرمرین در نمازخانه قلعه از سر پاتریک بنا شده که در چند جمله سن، تاریخ تولد ، والدین و خیلی دیگر از مشخصات والا و برجسته او با خطوط طلائی پائین مجسمه نقش شده بود. آخرین جمله واقعیت زندگی با افتخار او را نمایان میکرد:

" سر پاتریک رکرننت یک اسطوره سخاوتمندی و مهمان نوازی ایرلندی در این جا زندگی کرده و از دنیا رفت. "

فصل دوم

ادامه خاطرات

خانواده رکرن

تاریخچه زندگی سر کاندی رکرن

از مرحمت پروردگار بزرگ ، سر کاندی رکرن که از بستگان نسبی و دور این خانواده بود وارث قلعه رکرن و املاک مربوط به آن گردید. او در خانواده ای متولد شده بود که صاحب ملک و اموال زیادی نبودند. او به مدرسه حقوق راه یافت و چون دوستان زیادی داشت که او را کمک کنند با وجود نداشتن استعداد شخصی ، از آنجا فارغ التحصیل شد. در طول زمان اگر میتوانست سخت کار کند بعید بنظر نمیرسید که بتواند حداقل بمقام وکالت سلطنتی دست پیدا کند. ولی کارها به این صورت پیش نرفت و او هرگز بجز دو مورد وارد دایره قضائی نشد. در هر دو مورد هم موفقیتی کسب نکرده و برای او پولی حاصل نشد. او توانائی سخنرانی در مجامع عمومی را نداشت.

تحصیلات سر کاندی عموماً در کالج دوبلین انجام گرفته ولی قبل از اینکه به سنی برسد که قادر به سخن گفتن مناسب باشد در یک خانه کوچک در انتهای یک خیابان زندگی میکرده است. من او را بخاطر میآورم که پا و سر برهنه در کوچه های شهر اوشاگلین میدوید و وقتش با بازی لیس پس لیس ، توپ بازی و تپله بازی با بچه های کوچه میگذراند. در میان این بچه ها او به پسر من جیسون علاقه خاصی داشت. تا جائیکه به من مربوط میشد او پیوسته در نظر من جای مناسبی را اشغال میکرد و من به او علاقه داشتم.

اغلب وقتی من برای دیدن پدر او بخانه آنها میرفتم که بدون استثنا مورد خوش آمد گوئی قرار میگرفتم این پسر بچه در آشپزخانه با اصرار روی زانوی من مینشست و من برایش داستان های خانواده رکرن را که خود او جزئی از آن بود تعریف میکردم. من به او میگفتم که اگر صاحب قلعه رکرن بدون اینکه صاحب بچه ای بشود از دنیا برود او به مقام ریاست خانواده خواهد رسید و صاحب تمام قلعه و املاک آن خواهد شد.



'Love to sit on my knee whilst I told him stories.'

من این حرف ها را فقط برای اینکه پسر بچه را سرگرم کنم به او میگفتم. ولی اینطور بنظر رسید که عرش ملکوت هم از داستان سرائی من راضی بوده و پیش بینی پیامبر گونه من جامه عمل پوشید. پسر بچه از همان موقع اعتقاد پیدا کرده بود که قضاوت من در هر زمینه درست و بر حق است. این بچه به همراه بچه های دیگر شهر به مدرسه رفت و در این مدت چیزهایی یاد گرفت که بعد ها همواره با امتنان از آن یاد میکرد.

اولین دوره آموزشی او که بپایان رسید برای او یک اسب خریداری شد. او به این ورزش معتاد شده و هنوز یک پسر بچه بود که در اطراف شهر چهار نعل اسبش را بحرکت در میآورد. میر شکار سر کیت با دقت از او مواظبت کرده و اغلب تفنگ خود را به او قرض میداد. او به پسر بچه تحت نظارت دقیق خودش روش تیراندازی و شکار را آموزش میداد. بهمین دلیل در میان روستائیان فقیر او دوستان و آشنایان زیادی پیدا کرد که او را دوست میداشتند. او به همراه میر شکار به کلبه های روستائیان رفته و آنها به او نوشیدنی مخصوصی که با تخم مرغ مخلوط شده تعارف میکردند که نوشیدنی بسیار مقوی بوده و سرما را از وجود او دفع میکرد.

پیرمرد ها پیوسته به او میگفتند که او شباهت زیادی به سر پاتریک دارد. همین باعث میشد که او آرزوی اینرا داشته باشد که یک روز بر جای سر پاتریک در قلعه رکرننت تکیه بزند. وقتی بسن کالج رفتن رسید او ما را ترک کرده و برای ادامه تحصیل رفت. او در سن نوزده سالگی از کالج فارغ التحصیل شد. از آنجائیکه او فاقد ملک و املاک بود دوستانش احساس کردند که وظیفه آنهاست که برای او این امکان را فراهم کنند که تحصیلات خوبی داشته باشد. پول زیادی خرج تحصیلات عالی او شد. مواجهه با دنیای خارج تغییری در او ایجاد نکرده چون وقتی او نزد ما برگشت و آمد که ما را ببیند ما همان کسی را دیدیم که همیشه میشناختیم. با وجودی که او از خانواده بالائی بود و خود اینرا میدانست با همه مردم دوستانه و با محبت رفتار میکرد.

بعدها وقتی دید که سر کیت و خانم یهودی اش بچه صورتی با هم زندگی میکنند و وارثی برای آنها بوجود نیامد متوجه شد که کسی بین او و قلعه رکرننت وجود ندارد. هر چند که از او انتظار میرفت که از روش قانونی برای تثبیت حق وراثت خود استفاده کند ولی او اینکار را نکرد. با این وجود خیلی از مستاجرین مخفیانه به او پول پرداخت میکردند چون میدانستند که دیر یا زود او ارباب رکرننت خواهد شد. البته این ها همه از چشم سر کیت مخفی مانده بود چون ترس از این داشتند که اگر سر کیت بفهمد که کاندی انتظار مرگ او را دارد بفکر گرفتن انتقام بیافتد. او میتوانست که با تهیه یک پرونده قضائی حق وراثت را از کاندی برای همیشه سلب کند. من این مطالب را بخاطر این ذکر میکنم که توجه خواننده را به وضعیت سر کاندی وقتی وارد قلعه رکرننت شد جلب کرده باشم.

او از درآمد اولین سال خود یکشاهی نمیتوانست خرج کند. در این حال افراد زیادی برای دیدن او به قلعه آمده و پذیرائی از آنها خرج بر میداشت. این و صدها مسائل مالی دیگر باعث نگرانی و ناراحتی او میشد. پسر من جیسون که در این موقع بطور رسمی به پیشکاری او منصوب شده بود و از همه امور مالی او سر در میآورد وضعیت را برای سر کاندی بروشنی ترسیم میکرد. او به سر کاندی توصیه کرد که بدون اینکه خود را تحت فشار عصبی قرار دهد بایستی در مخارج تا سر حد امکان صرفه جوئی نماید. تمام در آمد سالیانه خرج پرداخت ربح پول شده بود. در این اثنا پسر من که سالها بود برای این خانواده از جان و دل مجانی کار میکرد درخواست کرد که حقوقی به او پرداخت شود. سر کاندی مایل نبود که در هیچ موردی تصمیمی بگیرد و حتی حاضر نبود که با مشکلات و مسائل روبرو شود. به این جهت تصمیم گرفت که قطعه زمینی که از اجاره آزاد شده بود به او واگذار کند. جیسون پسر من بمحض امضا شدن قرارداد اداره زمین را بدست گرفته و آنرا به اجاره داد. او از این طریق در حدود دویست پوند در سال منفعت حاصل میکرد. البته این پول در مقابل سالها کار صادقانه که او انجام داده بود چیز زیادی نبود. دو سال بعد که سر کاندی احتیاج مبرم به پول پیدا کرده بود و به جیسون فشار میآورد او این زمین را از ارباب خرید و با پشتکار زیاد در بهبود وضع آن اقدام کرد.

یک ساختمان شکار در املاک ارباب وجود داشت که نزدیک ملک جیسون بود و او چشمش آنرا گرفته بود. وقتی شنید که سر کاندی قصد دارد که این ساختمان را به کسی که تازه وارد شهر شده بود بسپارد رنجیده شده و احساس حسادت میکرد. این شخص تازه وارد کاپیتان مانینگال نامیده میشد. او پسر و وارث آقای مانینگال که در شهر ماونت جولیت زندگی میکرد بود. این شخص املاک وسیعی در نزدیکی املاک ما داشت و ارباب من میل نداشت که کاری بکند که باعث رنجش این

نجیب زاده جوان بشود چون او هم به این ساختمان علاقه پیدا کرده بود. او نامه ای برای این آقا نوشت و به او اطلاع داد که این ساختمان در خدمت او قرار دارد. اگر آقای کاپیتان میل دارد یک روز صبح در قلعه رگرنیت به او ملحق شود آنها میتوانند که با اسب به آنجا رفته و آقای کاپیتان قبل از امضای قرارداد میتوانند ساختمان را مشاهده کنند.

یک روز صبح کاپیتان به قلعه ما آمد و خیلی زود با سر کاندی دوست و همدم شد. از آن ببعد آنها پیوسته با هم بوده و باهم بشکار و اسب سواری میرفتند. شبها هم دور هم جمع میشدند و اوقات خوشی داشتند. البته آنها هم سر کاندی را به شهر ماونت جولیت دعوت کرده و دو خانواده به این ترتیب مانند دوران سر پاتریک بهم نزدیک شده بودند. حداقل سه مرتبه در هفته ارباب ما با دوست جدیدش وقت میگذراند. من از این قضیه ناراضی بودم چون اینطور که من از مستخدم مخصوص کاپیتان شنیده بودم تمام اهالی شهر ماونت جولیت کاپیتان را تمسخر کرده و پشت سر او از او بدی میگفتند. ولی عقیده آنها با اتفاقی که افتاد و باعث حیرت همه شد عوض گردید.

کوچکترین دختر آقای مانینگال با اسم ایزابلا ندیمه ای داشت که رازی را پهلوی خود خود نگاه داشته بود که آنرا نزد همه افشا میکرد. در این داستان از علاقه دوشیزه ایزابلا به ارباب من ذکر میشد. پدر خانواده که مشهور بود حواس درستی ندارد سوگند میخورد که او وقتی ارباب مرا بخانه خود دعوت کرد اصلا و ابدا بفکر ترغیب او به ازدواج با دخترش نبوده است. ولی مذاکرات آنها در آنشب در مورد مسائل پیش پا افتاده نبود. از مطالبی که ندیمه دوشیزه ایزابلا بیان میکرد اینطور معلوم میشد که دختر جوان از همان دفعه اولی که برادرش سر کاندی را برای شام بخانه آورده بود یک دل نه بلکه صد دل عاشق بیقرار ارباب من شده بود. مستخدمی که پشت سر ارباب من ایستاده و از او پذیرائی میکرد اولین نفری بوده که به این موضوع پی برده بود. هر چند که شاید حرفهای او کاملا قابل قبول نباشد چون او این مطالب را مدتها بعد عنوان کرد. بهر جهت با اتفاقاتی که بعدا پیش آمد حرفهای او چندان هم بی ربط نبود. او میگفت که هنوز شام به نیمه نرسیده بود که موضوع بحث به نمایشی که قرار بود در تئاتر شهر برقرار شود کشیده شد. هنرپیشگان شایسته ای در این تئاتر برنامه اجرا میکردند. دوشیزه ایزابلا بطرف ارباب من برگشته و میگوید:

" سر کاندی... آیا شما آگهی های نمایش جدید در تئاتر شهر ما را ملاحظه کرده اید؟ "

سر کاندی جواب میدهد:

" خیر خانم من چیزی در باره تئاتر شهر شما نشنیده ام. "

کاپیتان برادر دوشیزه ایزابلا میگوید:

" این خیلی برای شما بد شد چون شما خبر ندارید که خواهر من نقش جولیت را امشب در تئاتر ایفا میکند. هیچ کس در تمام ایرلند این نقش را بهتر از خواهر من اجرا نکرده است. "

سر کاندی گفت:

" من خیلی خوشحال هستم که این حقیقت را دریافتم. "

در اینجا دنباله این بحث ادامه پیدا نکرد.

ولی سر کاندی در آنموقع و تا مدتی بعد دچار سر در گمی شدیدی شده بود. او کوچکترین علاقه ای به نمایش و تئاتر نداشت و خود دوشیزه ایزابلا هم مستثنی نبود. وقتی ما در خانه تنها بودیم و ارباب من با نوشیدن قدری ویسکی سرش گرم شده بود به من گفت که 'جودی کوئیرک' کوچک که دختر پسر خواهر من بود به بیست نفر مانند دوشیزه ایزابلا میارزد. او هیچ موقع زمانی که به خانه کوچک آنها برای نوشیدن ویسکی و تخم مرغ میرفت فراموش نمیکرد. این وقتی بود که او هنوز به قلعه نیامده بود. اینطور که این دختر اعتراف کرده بود کاندی جوان از او درخواست ازدواج کرده بود.

در هر صورت من دلم برای ارباب جوانم میسوخت. او که خوش قلب بود و میل نداشت باعث ناراحتی احدی بشود در مخصمه عجیبی گرفتار آمده بود. خداوند او را قرین رحمت خود نماید. اینهم مسلم بود که او نمیتوانست باعث دلشکستگی دوشیزه ایزابلا بشود که بخاطر او با تمام قوم و خویش هایش بهم زده بود. او در اطاق خودش محبوس شده و به دستور داده

شده بود که خیال این مرد جوان را از سر بدر کند. همین خیر باعث شد که سر کاندی عقیده اش در باره این خانواده عوض شود. او دریافت که این خانواده از نظر شخصیت دست کمی از خود او ندارند. آنها هم داماد بهتری از سر کاندی نمیتوانستند پیدا کنند. صاحب املاک رکرتن زوج مناسبی برای ازدواج با دختر آنها بشمار میرفت. من از همه این اتفاقات ناراضی بودم چود شنیدم که سر کاندی تصمیم گرفته بود که دوشیزه ایزابلا را در سفر به اسکاتلند همراهی کند. این چیزی نبود که خانواده این خانم طلب میکردند.

یکشب بخودم جرات دادم، آهی کشیده و به ارباب که سر حال بنظر میرسید و در وسط اطاق مستخیمین ایستاده بود گفتم:

"به این ترتیب کار طفلک جودی تمام است."

ارباب جواب داد:

"اصلا هم اینطور نیست... من هیچوقت به اندازه حالا به جودی علاقمند نبوده ام. و من اینرا همین الآن بتو ثابت خواهم کرد."

او دست مرا گرفت و یک سکه مسی که در دستم بود بیرون آورد و گفت:

"این سکه سرنوشت آینده مرا تعیین خواهد کرد. من این سکه را بالا انداخته و بر حسب اینکه از چه طرفی روی زمین بیافتد من با جودی نوه تو و یا با دوشیزه ایزابلا دختر آقای مانینگال ازدواج خواهم کرد."

من که متوجه اشتباه بودن این تصمیم شده بودم فریاد زدم:

"عالیجناب... صبر کنید. این کار هیچ معنائی ندارد. عالیجناب حتما با من قصد شوخی دارند. هیچ قیاسی بین جودی که دختر فقیر و بیچاره ایست با دوشیزه مانینگال وجود ندارد. من شنیده ام که این دختر خانم خود دارای ثروت هنگفتی است. سر کاندی با غرور گفت:

"من مردی نیستم که چشمم به مال و منال دیگران باشد. هر کس هر چه میخواهد بگوید ولی من تصمیم خودم را گرفته ام و آینده مرا این سکه تعیین خواهد کرد."

او اینرا گفت و بطرف پنجره رفت و کتابچه اشعار مرا که با کتاب دعا اشتباه گرفته بود از آنجا برداشت و گفت:

"من به این کتاب مقدس سوگند یاد میکنم که به هر چه این سکه برای من تعیین کند عمل نمایم. من ممکن است با این سکه ذلیل و یا خوشبخت بشوم. تدی... آن قلم را از داخل دوات در بیاور و به من بده."

او با قلم یک صلیب روی یکطرف سکه کشید و گفت این امضای جودی کوئیرک کوچک است. این علامت اوست."

خداوند او را حفظ کند. او دستش قدری میلرزید ولی کاملا مشخص بود که قلبش در گرو جودی کوچک است. وقتی سکه به هوا پرتاب شد قلب من از حرکت ایستاد. بهر ترتیب بود من از سقوط خودم بزمین جلوگیری کردم چون بچشم خودم دیدم که همه چیز برای جودی بینوا پایان رسید. من بزحمت خنده ای کرده و گفتم:

"جودی کوچک در این جا بدشانسی آورد."

من هرگز ارباب را این چنین پژمرده و سرخورده ندیده بودم. او در جواب من گفت:

"در حقیقت این من هستم که بدشانسی آوردم."



"I'm out a luck," said he.'

او سکه را از روی زمین برداشته ، سرش را بزییر انداخت و از آنجا رفت.

البته هیچ چیز نمیتوانست مانع از آن بشود که زیر حرفش بزند و کاری را که دلش به او میگوید انجام بدهد. او وقتی خیلی جوان بود یاد گرفته بود که در هر شرایطی به قول خود عمل کند. به این ترتیب همه چیز بین او و دوشیزه ایزابلا بخوبی شکل گرفته و من هیچ کاری بجز اینکه برای آنها آرزوی خوشبختی کنم از دستم بر نیامد. هفته بعد آنها از مسافرت به اسکاتلند باز گشتند.

سرکار خانم جدید بسیار جوان بنظر میرسید. او بمیل خودش رضایت داده بود که با سر کاندی به اسکاتلند برود. البته من صورت او را از ورای توری که صورتش را پوشانده بود دیدم چون بعلتی که بر من آشکار نبود این خانم صورت خود را پنهان کرده بود. او به سر کاندی گفت:

" حالا قرار است که من از میان اینهمه آدم که اینجا جمع شده اند گذر کنم؟ "

منظور او مستخدمین و مستاجرین بود که همه برای خوش آمدگویی در پشت ساختمان جمع شده بودند. سر کاندی گفت:

" عزیزم... چیز مهمی نیست. فقط کافیست که از مقابل آنها بطرف داخل ساختمان برویم. اگر میل داشته باشی من میتوانم ترا تا داخل ساختمان روی دست حمل کنم. خیابان اصلی قلعه بعلت تعمیراتی که صورت میگیرد فعلا قابل استفاده نیست. "

خانم گفت:

" افلاطون... دلایل خوبی ارائه کردی. "

من خوب متوجه نشدم که منظور خانم از گفتن این حرف چه بود. چند قدم بعد او پایش لغزید و نزدیک بود بزمین بیافتد. او فریاد زد:

" ای فرشتگان آسمان و ای ساکنان عرش ملکوت... یکمک ما آمده و ما را حفظ کنید. "

یک چیز کاملا مشخص بود. این خانم مانند خانم قبلی یهودی نبود. هرچند که این خانم دست کمی هم از خانم قبلی نداشت چون عقلش درست کار نمیکرد. اگر جودی کوچک من ثروتی نداشت حد اقل فکرش درست کار میکرد.

این خانم مانند یک زن دیوانه لباس پوشیده بود و من نمیتوانستم چشم خود را از او بردارم. هنوز پشت سر او راه میرفتم و وقتی از در پشتی ساختمان وارد شد چون در خیلی کوتاه بود پره‌های کلاه او هنگام ورود شکست. وقتی وارد آشپزخانه شدیم او یک بطری کوچک از جیبش بیرون آورد و آنرا بوئید. بعد با صدای بلند گفت :

" من از این بوی نفرت انگیزی که بمشامم پرسد حتما ضعف خواهم کرد. "

سر کاندی گفت:

" عزیز من... فقط لازم است که سه قدم برداری و از این آشپزخانه خارج بشوی. در بیرون آشپزخانه هوای مناسب است و کافیست که تور روی صورتت را کنار زده که بتوانی آزادانه نفس بکشی. "

سر کاندی اینرا گفت و با یک حرکت تور روی صورت خانمش را کنار زد. اینجا بود که من برای اولین بار موفق شدم صورت خانم جدید قلعه را ببینم. صورت او بیهچوجه شبیه صورت کسی که نزدیک به غش کردن باشد نبود. او صورتی دلچسب و مخصوص بخود داشت. من اینطور برداشت کردم هرچند که ندیمه او بعدا به من گفت که زیبایی صورت خانمش بعلت توالث غلیظی بود که صبح آنروز کرده بود و بهمین دلیل روی خود را میپوشاند. ولی حتی اگر این زیبایی واقعی هم بود این خانم بطور کلی یک زن زیبا محسوب نمیشد و قابل مقایسه با جودی کوچک من نبود. بعلاوه او فاقد کیفیت بالایی یک دختر اشرافزاده بود. شاید هم من بعلت اینکه او جای جودی کوچک مرا غصب کرده بود همه این چیزها را مغرضانه تصور میکردم.

ولی اگر بخواهیم که جانب عدالت و درستگویی را رعایت کرده باشیم بایستی اعتراف کنم که وقتی او با او بیشتر آشنا شده و او را بهتر شناختیم متوجه شدیم که امتیازاتی هم دارد. او اهل خرده گرفتن از کارهای خانگی نبوده و خست و فرامیگی در وجودش نبود. او همه کارها را بر عهده مستخدمین می گذاشت و ندیمه مخصوص او خانم جین که به همراه او به اسکاتلند رفته بود از دست و دلبازی او داستان ها تعریف میکرد. خانم جین به ما گفت که او هیچ لباسی را دو دفعه نمی پوشید و لباسهای پوشیده شده را به دیگران می بخشید. خیلی از لباسهایی را هم هرگز پوشیده نشده بودند در بین این لباسها بود. این روش خانم سر کاندی در منزل پدرش بود و تصور کنید که این سبک زندگی چقدر خرج بر میدارد. او مطمئناً همین روش را در زندگی در قلعه رکرننت هم دنبال خواهد کرد. من متوجه شدم که پدرش از دست این دختر که نافرمانی کرده و بجای زندانی کردن خود در اطاق به همراه سر کاندی به اسکاتلند گریخته بود بشدت عصبی و متغیر شده و یکشاهی به او برای جهیزیه اختصاص نداده است.

خوشبختانه این دختر خانم چند هزار پوند از مادر بزرگش بارث برده بود و در شروع زندگی کاملاً دست خالی نبود. خانم جدید قلعه و ارباب من زندگی شکوهمندی را آغاز کردند. آنها مجلل ترین کالسکه، بهترین و چالاک ترین اسبها و شیک ترین خدمه را برای خود تهیه کردند. آنها برای بازدید از کسانی که در جشن ازدواج آنها شرکت کرده بودند از یکطرف بطرف دیگر منطقه با کالسکه مجلل خود میرفتند. بعد خبر رسید که پدر این خانم تصمیم گرفته است که تمام بدهی های سر کاندی را یکجا پرداخت کند. بهمین دلیل اعتبار ارباب من نزد تمام تجار و کسبه بالا رفته چون میدانستند که پولی که از سر کاندی طلب داشته باشند قابل وصول است. همه چیز بخوبی و خوشی پیش میرفت و من نمیتوانستم از تحسین خانم جدید خانه خودداری کنم. قلعه رکرننت به عظمت دوران گذشته باز گشته بود.

سرکار خانم توجه زیادی به امور مربوط به ساختمان و اسباب و اثاثیه داشت. او تغییرات عمده ای در ترکیب اطاق ها ایجاد کرد. اطاق بزرگی را که سالیان سال ما آنرا سرباز خانه نامیده و برای میهمانان احتمالی و سرزده آماده نگاه میداشتیم از تمام اثاثیه موجود خالی کرده و آنرا بصورت یک تالار نمایش در آورد. او این محل را تحت تأثیر مینامید و مثل اینکه زراد خانه ای در آستین دارد از هیچ خرجی فروگذار نمیکرد. منم اعتراف میکنم که هرکاری که این خانم انجام میداد درست و بحق بود، خصوصاً اینکه سر کاندی هیچ اعتراضی به کارهای او نداشت. خدا او را حفظ کند که تنها چیزی که مطالبه میکرد این بود که در صلح و صفا زندگی کند. او میل داشت که هر شب یکی دو گیلان ویسکی بنوشد که این درخواست مهمی برای که نجیب زاده ای مثل او نبود. متأسفانه سرکار خانم از بوی ویسکی متنفر بوده و با این کار مخالفت میکرد. سر کاندی بخانمش گفت:

" عزیز من... وقتی ما هنوز با هم ازدواج نکرده بودیم تو نه تنها از بوی ویسکی ناراحت نمیشدی بلکه از آن لذت میبردی. حالا چه اتفاقی افتاده است؟ "

خانم در جواب گفت:

" عزیزم... من در گذشته هرگز بوی ویسکی بدماغم نخورده بود و اگر میدانستم که باید با این بوی بد زندگی کنم هرگز راضی به ازدواج با تو نمیشدم. "

سر کاندی گفت:

" عزیز من... متأسفم که تو قبلاً بوی ویسکی را استشمام نکرده بودی ولی حالا کار از کار گذشته و چاره ای متصور نیست. "

بعد بدون اینکه جار و جنجالی براه بیاندازد با نهایت خونسردی گیلان خودش را از ویسکی پر کرده و بسلامتی خانمش نوشید.

تمام این مطالب را مستخدم شخصی آنها به من گفت. او جام ویسکی را بدون اینکه کسی متوجه شود بداخل آورده بود و آب گرم و شکر را برای اضافه کردن به آن می آورد. وقتی ارباب من آخرین جرعه ویسکی را نوشید خانمش بگریه افتاد، او را یک بدبخت ناسپاس وحشی نامید و قصد کرد که از اطاق خارج شود. ارباب بینوای من بشدت ترسیده، این اولین باری بود

که چنین صحنه ای را مشاهده کرده میکرد. او جلوی همسرش زانو زده و با نهایت خوش قلبی دستور داد که ظروف ویسکی را از اطاق خارج کنند. بعد دستور داد که همه پنجره ها را باز کنند و با صدای بلند خودش را نفرین کرد. سپس رفته رفته حال سرکار خانم جا آمد و وقتی مشاهده کرد که او جلوی زانو زده است از او خواست که از جا بلند شود و به خودش هم دشنام ندهد. او همچنین گفت که مطمئن است که ارباب او را دوست نداشته و هرگز هم نخواهد داشت. ما اینرا از ندیمه او، خانم جین شنیدیم که در تمام مدت در این اطاق حاضر بود. ارباب که مطمئنا در باره جودی فکر میکرد گفت:

" عزیزم... هر کس که بتو این حرف را زده است فقط آتش بیار معرکه بوده و من در همین لحظه او را از این قلعه اخراج خواهم کرد. فقط بمن بگو که چه کسی این حرف را بتو زده است."

سرکار خانم روی صندلی راست نشست و پرسید:

" کدام حرف را؟ "

ارباب که دید بیجهت دست خود را باز کرده است با عجله گفت:

" هیچ... هیچ چیز... من منظورم اینست که حرفی را که الان زدی که من ترا دوست ندارم چه کسی بتو گفته است؟ "

خانم جواب داد:

" احساسم به من میگوید. "

بعد دستمالش را روی صورتش گذاشت و به خانم جین تکیه داد. طوری میگریست که مثل اینکه قلبش شکسته شده است. ارباب بیچاره گفت:

" گوش کن ایزابلا... این حرف تو خیلی عجیب است. اگر کسی حرفی بتو نزده است پس چرا چنین عکس العملی از خودت نشان میدی و آبروی خودت و مرا میبری؟ "

ایزابلا در حال گریه گفت:

" بس کن... محض رضای خدا بس کن. هر کلمه ای که از دهان تو خارج میشود مرا میکشد. "

خانم جین ندیمه سرکار خانم سعی کرد که آنها را آرام کرده و به ارباب گفت:

" سر کاندی... سر کاندی... من امیدوار بودم که ... "

سر کاندی حرف او را قطع کرده و به همسرش گفت:

" حالا کار دارد بجاهای باریک میکشد. ایزابلا سعی کن خودت را کنترل کنی. عزیز من... مگر من شوهر تو نیستم؟ مگر خود تو مرا انتخاب نکردی؟ آیا این کافی نیست؟ "

سرکار خانم دستان خود را بهم حلقه کرد و گفت:

" کافیت... خیلی کافیت. "

سر کاندی ادامه داد:

" عزیز من... محض رضای خدا سر عقل بیا... اگر مشکل ویسکی بود نگاه کن، اثری از جام و گیللاس و هیچ چیز دیگر نیست. همه را از اینجا بیرون بردند. حالا گله و شکایت تو بر سر چیست؟ "

ولی گریه سرکار خانم بند نمیآمد و خودش را بدبخت ترین زن عالم خطاب کرد. و در ضمن گفتن خیلی از مطالب ناخوشایند از شوهرش پرسید که آیا سر کاندی واقعا شایستگی همدم بودن با او را دارد؟ او که تمام شب مشغول نوشیدن ویسکی است. این مطلب سر کاندی را بشدت رنجاند و جواب داد که در مورد نوشیدن ویسکی در شب او هرگز کنترل خود را از دست نداده و پیوسته سر حال و هشیار است. اگر نوشیدن مشروب باعث نشود کنترل شخص از دست برود او مانعی نمی بیند که

چند گیلای مصری می‌کند. راجع به شایستگی همدی با او ، ارباب من خود را کاملاً شایسته همدی با هر اشرافزاده در تمام مملکت میدانند. در عین حال او هرگز جلوی سرکار خانم را نگرفته که با هر کسی که میل دارد نشست و برخاست کند. از زمان ورود سرکار خانم به قلعه رنکنت او تمام سعی خودش را کرده که به سرکار خانم خوش گذشته و تمام دستورات او در هر موردی طابق نعل بالنعل اجرا شده بود. خانه او پیوسته میزبان میهمانان زیاد بوده و اگر بستگان سرکار خانم در میان این میهمانان نبوده اند تقصیر خودشان بوده است. آنها بدون جهت زیادی مغرور و پر افاده بودند و بدبختانه سرکار خانم از این صفت مذموم بهره کمی نگرفته بود. سرکار خانم بالاخره به این نتیجه رسید که شمعی را برداشته و اطاق را ترک کند. برای سه روز سرکار خانم در غیظ و عصبانیت بسر میبرد که اگر بخاطر پذیرائی از دوستان خودش و بستگانش نبود که برای دیدن او آمده بودند شاید این مشکل بیشتر ادامه پیدا میکرد. ارباب من آنها را دعوت کرده بود. سرکار خانم با عجله حاضر شد و خانم جین ندیمه خود را احضار کرد. او لباس های عالی بر تن کرده و مثل همیشه خوشحال و سر حال بود. خانم جین بگوش خود شنیده بود که دوستان دختر سرکار خانم که به اطاق او در موقع لباس پوشیدن رفته بودند با یکدیگر صحبت کرده و میگفتند که او شادترین عروسی است که آنها دیده بودند. البته همه این ها مسلماً بخاطر عشق و علاقه ای بود که میبایست بین عروس و داماد وجود داشته باشد.

مسائل مالی هم هر چند در زمان حال چندان حاد بنظر نمی‌رسید خدا میداند که این زن و شوهر از آن سر در نمی‌آوردند. چند هزار پوند سرکار خانم که تا ابد دوام پیدا نمی‌کرد مخصوصاً آن طریقی که آنها خرج میکردند. روزی نبود که صورتحساب های عریض و طویل از تاجران مختلف وارد نشود و بعضی از آنها از دست و بازوی من طویل تر بودند. پسر من جیسون تمام این صورتحسابها را به ارباب میداد ولی تمام این نامه ها بدون اینکه به آنها توجهی بشود دور ریخته میشد. سر کاندی از گرفتاری متنفر بود و نمیتوانست خودش را راضی کند که در باره مسائل مالی مذاکره کند. هر دفعه در جواب سوالات جیسون میگفت :

" یک جور سر و ته آنرا هم بیاور. "

" فردا دوبرتبه آنها را بیاور که من مطالعه کنم. "

" یک وقت دیگر در این باره با من صحبت کن. "

ولی این وقت دیگر هرگز پیدا نمیشد برای اینکه صبح ها تا دیر وقت در رختخواب بود و اول غروب هم جلوی بطری مشروبش نشسته بود و مثل هر نجیب زاده دیگر میل نداشت کسی مزاحمش شود. در عرض دوازده ماه وضع طوری دگرگون شد که دیگر امکان ادامه وجود نداشت. البته همه ما بجز خانم و آقا از مدت ها قبل در عسرت کامل زندگی میکردیم . من روزی را بخاطر می‌آورم که گروهی از میهمانان ما بعد از شام در اطاق پذیرائی نیمه تاریک نشسته بودند. سرکار خانم پنج دفعه زنگ زد و دستور آوردن شمع داد ولی از شمع خبری نشد. سر رشته دار خانه پادوئی را فرستاد که او آهسته در گوش خانم وضع مالی ما را تشریح کرد. او گفت:

" سرکار خانم... در تمام خانه یک شمع پیدا نمیشود. "

خانم با تعجب و تغییر گفت:

" یک اسب زین کن و چهار نعل به شهر برو و تعدادی شمع خریداری کن. "

سر کاندی که بر حسب اتفاق در همان نزدیکی بود و حرفهای پادو را میشنید اضافه کرد:

" در این ضمن به میهمانان بگو که به سالن نمایش بروند و ببین آیا شمعی باقیمانده که برای آنها روشن کنی . "

پسرک پادو آنجا را ترک کرده ولی بسرعت برگشت و بخانم اطلاع داد که هیچ اسبی بجز یک اسب که آنها فاقه نعل بود در اصطبل وجود ندارد. خانم گفت:

" در اینصورت برو و همه اینها را به سر کاندی بازگو کن. من از کار اسب ها سر در نمی‌آورم . چرا سر مرا با این مسائل و مهملات درد می‌آوری؟ "

این مشکل چگونه حل شد من بواقع خوب بیاد نمیآورم. تنها چیزی که میدانم این بود که پسر بچه پادو * را فرستادند که از جیسون پسر من چند شمع برای آتشب قرص کند.

مرتبه دیگر در وسط زمستان در یک روز فوق العاده سرد ما هیچ هیزمی برای سوزاندن در اطاق پذیرائی و طبقه بالا نداشتیم. پسر بچه پادوئی را برای درخواست قدری هیزم به خانه همسایه فرستادند. ولی او دست خالی برگشت و ما مجبور شدیم که مزاحم سر کاندی بشویم. سر کاندی با خونسردی گفت :

" خیلی خوب... اگر در تمام منطقه و کشور هیزم نایاب شده همین به ما نشان میدهد که ما لازم نیست در باره آن بیش از این صحبت کنیم. آیا نمیتوانی بروی یک درخت را قطع کرده و برای سوختن به اینجا بیاوری؟ "

من بخودم جرات داده و گفتم:

" عالیجناب... لطف فرموده و به ما بگوئید کدام درخت را قطع کنیم. "

سرکاندی گفت:

" هر درختی که بدرد سوختن میخورد. چند نفر را جمع کرده و درختها را قطع کن و آتش بزرگی بر افروز که وقتی خانم از خواب بیدار شود و آتش نباشد فضای این خانه از جهنم هم برای همه ما گرمتر خواهد شد. "

هر چیزی که مربوط به سرکار خانم میشد سر کاندی با دقت دنبال میکرد. سرکار خانم هم در قبال آن کوچکترین نشانه ای از امتنان و سپاسگزاری از خود نشان نمیداد. در تحت چنین شرایطی پسر من جیسون موقع را مغتنم شمرده و بار دیگر علاقه خود را برای خرید ساختمان شکار ابراز و قیمت مناسبی برای آن پیشنهاد کرد. این پول حد اقل برای مدتی سر کاندی را از قید و بند در دسرهای مالی آسوده میکرد. در همین زمان سر کاندی از منبع موثقی دریافت که دو حکم دادگاه بر علیه او صادر شده و اجرای احکام در دست یکی از ضابطین دادگستری قرار گرفته است. بدبختانه این ضابط دادگستری رابطه خوبی با سر کاندی نداشت. او از قبل اعلام کرده بود که چگونه وظیفه قانونی خود را انجام خواهد داد و فرد خاطی اگر شخص اول مملکت و یا حتی برادر خودش باشد سزای کار اشتباه خود را دریافت خواهد کرد. این شخص خاطی حالا سر کاندی بود که در موقع انتخاب این ضابط دادگستری بر علیه او رای داده بود.

سر کاندی برای رهائی خود از این مشکلات با خوشحالی پیشنهاد پسر من جیسون را پذیرفت و این معامله برای هر دو طرف سود زیادی در بر داشت. پسر من بدون اینکه لازم باشد هزینه های اضافی زیادی پرداخت کند مستقیما پول را به سر کاندی پرداخت کرده و خانه زیبایی با قیمت پائین برای خودش و وراثتیش ابتیاع کرد. بهمین ترتیب ارباب منم با دریافت این پول از حبس در زندان نجات پیدا کرد.

از این لحظه بعد همه چیز برای سر کاندی بخوبی و خوشی پیش رفت. قبل از اینکه پولی را که پسر من به او داده بود تمام کند انتخابات منطقه ای پیش آمد. سر کاندی در تمام منطقه شهرت خوبی داشت و مردم او را دوست میداشتند. خانواده او از قدیمی ترین خانواده های مملکت محسوب شده و هیچ کاندیدائی بهتر از او برای انتخاب شدن وجود نداشت. تمام دوستانش و شاید اغراق نباشد که ادعا کنم تمام منطقه اعلام کردند که به رقیب او که سالها در این شغل بود رای نخواهند داد. ارباب من بدنبال یک فعالیت گسترده برای جمع آوری آرا نبود چون میل نداشت که آرامش خود و منطقه را بخاطر انتخاب شدن در هم بریزد. البته فعالیت های انتخاباتی پیوسته گران تمام شده و او فاقد چنین پولی بود. ولی دوستانش بیکار ننشسته ، دور هم جمع شده و یک کمیته انتخاباتی ترتیب دادند. تمام تبلیغات و نوشتن نامه و متون را از طرف او خود انجام دادند. آنها در فعالیت های خود او را بی خبر گذاشته بودند و او هم راضی و خوشحال بود.

* (در گویش محلی ایرلندی به پسر بچه هائی که در خدمات ارباب از صبح زود تا آخر شب آماده بودند گوسون میگفتند که احتمالا از کلمه گارسون فرانسوی گرفته شده بود. این پسر بچه ها در زمستان و تابستان پا برهنه اوامر خانواده ارباب را اجرا کرده و دستمزدی هم دریافت نمیکردند. مترجم)

سرکار خانم در باره انتخابات بسیار خوشبین بوده و در قلعه برای پذیرائی از مهمانان شبانه روز باز بود. من در تمام مدتی که سرکار خانم به قلعه ما وارد شده بود او را به این سرحالی و شادمانی ندیده بودم. شب نشینی های مجلل ترتیب و آقایان بسلامتی سر کاندی جام های خود را خالی میکردند. بعد نوبت رقص و پذیرائی میرسید که تا صبح ادامه پیدا میکرد و خانم ها روز را با صرف یک استکان چای شروع میکردند.

حقیقت این بود میهمانان کار درستی میکردند که تمام شب را بیدار میگذراندند چون ما بهیچوجه برای آنهمه آدم جای خواب نداشتیم. هرچند در اطاق پذیرائی برای آنهایی که خیال قدری استراحت داشتند و سائلی آماده کرده بودیم. تا جائیکه به من مربوط میشد وقتی من میدیدم که همه چیز بخوبی و خوشی پیش رفته، شرابهایی گرانقیمت بیحساب مصرف شده و انواع و اقسام خوراکی بطور مداوم به میهمانان تعارف میشد دلم به حال سر کاندی میسوخت که میبایست تمام این هزینه ها پرداخت کند. ولی من یک کلمه حرف نمیزدم چون میترسیدم که متهم به ناسپاسی بشوم. روز انتخابات خواهد آمد و نتیجه این کارها معلوم خواهد شد. روز انتخابات روز درخشان زیبایی بود و من خوشحال بودم که این دوره بریز و بپاش بپایان رسیده است.

صبح روز بعد اولین صدائی که بگوش میرسید فریاد هورا و زنده باد سر کاندی بود. در تمام روز ما چیز دیگری جز این نمیشنیدیم. هیچ کس سر پای خودش بند نبود و مردم بزحمت خود را پای صندوق های رای میکشیدند. همانقدر که قادر باشند رای خود را تحت نظارت شدید حقوق دانائی که برای انجام رای گیری آمده بودند در صندوق بیاندازند. سر کاندی بهیچوجه اجازه نمیداد که اطرافیان هم مانند رقیب انتخاباتی او اطلاعات خلاف واقع بین رای دهندگان پخش کنند. ولی این مهم نیست. بعضی از دوستان ما از سوآلاتی که حقوق دانها از آنها میکردند متعجب و سردرگم شده بودند. آنها میپرسیدند که آیا آنها یا ماموران آنها هرگز به املاک خود قدم گذاشته اند؟

سر کاندی از منظور نهائی این سوآلات آگاه بود و برای اینکه در مقابل آن حقوقدانان حرفی بدروغ نگفته باشد دستور داد که قدری از خاک مزرعه او را در کیسه ای کرده و برای او بیاورند. بمحض اینکه خاک وارد شد سر کاندی دستور داد که خاک ها را روی زمین پخش کرده و خود و مستخدمینش روی این خاک ها قدم زدند. به این ترتیب آنها براستی میتوانند سوگند یاد کنند که قدم روی خاک مزارع املاک خود گذاشته اند. مشکل ما با این صداقتی که بخرج داده بودیم حل شد. من وقتی در خیابان مشاهده کردم که اربابم در انتخابات پیروز شده و کرسی پارلمانی منطقه را اشغال کرده است از فرط خوشحالی حاضر بودم جان بجان آفرین تسلیم کنم. باران با شدت عجیبی میبارید و ارباب من سر برهنه بود ولی تمام اطرافیان او را تعقیب کرده و او به مردم تعظیم میکرد و با آنها دست میداد.

یک مرد غریبه که در میان مردم بود پرسید:

" آیا این مردی که کرسی پارلمان را اشغال کرده است سر کاندی رکنت است؟ "

من جواب دادم:

" بله خودش است، خداوند پشت و پناهِش باشد. "

آن مرد گفت:

" من اینطور تصور میکنم که شما یکی از مستخدمین او باشید. "

من جواب دادم:

" ابا اینطور نیست. ولی من زیر سایه او زندگی میکنم. من و خانواده ام برای مدت دویست سال اینکار را انجام داده ایم. "

او ادامه داد:

" خوش بحال شما... او حالا جائی قرار گرفته که شایستگی آنرا دارد. او اگر در این لحظه هر جای دیگری قرار داشت محل مناسبی برای او نبود. برای اینکه من به اینجا آمده ام که او را بزندان بیاندازم. حکم دادگاه برای زندانی کردن او همین الآن در جیب من است. "

او حکم دادگاه را به نشان داد که برای طلبی بود که این تاجر شراب از سر کاندی داشت و هرگز تادیبه نشده بود. از این بدتر کاری در یک چنین موقعی نمیتوانست صورت بگیرد. من گفتم:

"دوست من... این کاغذ را در جیبیت بگذار و برای مدت هفت سال آینده فکرت را هم نکن. ایشان حالا عضو مجلس کشور ایرلند بوده و بلطف پروردگار بزرگ افرادی مانند تو دستشان به او نخواهد رسید. توصیه مرا بپذیر و بخت خود را در میان هزاران نفر طرفدار سر کاندی آزمایش نکن. تو هم مانند بقیه افراد حاضر در این جا سلامتی او جام شرابت را بلند کن."

او جواب داد:

"من در زندگی با این کاری که شما میگوئید هرگز مخالفتی نکرده ام."

ما به اتفاق بیک میخانه عمومی که بخاطر موفقیت ارباب من هنوز باز بود رفته و در باره مسائل مختلف با هم گفتگو کردیم. او پرسید:

"چطور است که ارباب شما هنوز سر پای خود ایستاده است؟ من شنیده بودم که در دوازده ماه گذشته وضع خوبی نداشته است."

من جواب دادم:

"او هرگز در زندگی از این سلامت تر و شادتر نبوده است." مرد گفت:

"من منظورم سلامتی جسمی نبود. اینطور که شنیده ام او از لحاظ مالی وضع وخیمی پیدا کرده بود."

من گفتم:

"مسئله مهمی نبود. ضابطین عدلیه از دوستان او بشمار میآمدند و با دو نفر دستیار ضابطین مذاکره ای صورت گرفت و حکم دادگاه در جیب آنها جایگرفته و هرگز بر ملا نشد. من از طریق پسر جیسون فهمیدم که این احکام را ضابطین پس فرستاده و اعلام کردند شخصی باسم سر کاندی رکنت در منطقه پیدا نشد."

او در حالیکه میخندید گفت:

"آه... من خیلی خوب از اینجور چیز ها سر در میآورم. واقعا مشکلی نیست."

او گیلان خود را بسلامتی ارباب من بلند کرد. این باعث شد که من فکر کنم که در باطن این شخص نظر بدی نسبت به ارباب من ندارد. هرچند که ظاهر این مرد قدری در من سوء ظن ایجاد میکرد. او ادامه داد:

"مطمئنا وقتی شخصی خود را در قرض غرق میکند بهتر است راه درست را انتخاب کرده در غیر اینصورت اینهمه خودکشی که ما روزانه میبینیم یا بگوشمان میخورد وقتی اتفاق میافتد که قربانی ها از نظر مالی به آخر رسیده اند."

من در آن لحظه از موفقیت های اربابم خوشنود بودم و خیال بحث و جدل نداشتم از این رو گفتم:

"پس اگر اینطور باشد چطور اردک هائی که سرشان توسط آشپز بریده شده است از بقیه مرغ و خروسها سریعتر به اینطرف و آنطرف میدوند؟"

از این حرف این مرد بشدت بخنده افتاده و گفت که او تا بحال مرغدانی قلعه رکنت را ندیده است. من گفتم:

"امیدوارم که خیلی زیاد انتظار نکشید. شما در این قلعه مورد استقبال قرار گرفته چون هر کسی بدیدن ارباب من بیاید محترم است و از او پذیرائی خواهد شد. میزبانی از او بهتر در تمام خاک ایرلند وجود ندارد."

من از اتفاقاتی که بعد از این رخ داد چیز بیشتری بخاطر نمیآورم چون ما در نوشیدن شراب بسلامتی اربابم قدری زیاده روی کردیم. من در آنموقع نمیتوانستم تصور کنم با دشمن خونی ارباب خودم تا آن حد دوستانه رفتار کرده بودم. این مرد تا آن اندازه گستاخ بود که بعد از بازدید از مرغدانی قلعه از من خواست که او را به پسر جیسون معرفی کنم. من در آنموقع

نمی‌توانستم فکر کنم که قصد این مرد از آمدن به قلعه چه بوده است. او با چرب زبانی یک لیست بلند بالا از تمام قروض ارباب از جیسون گرفت. او از آنجا مستقیماً نزد طلبکاران رفته و چون حد اقل نیمی از آنها کاملاً متقاعد شده بودند که هرگز به پول خود نخواهند رسید همه مطالبات خود به بهای نازلی به او فروختند. این شخص پست فطرت همانطور که من بعداً او را مشاهده کردم خود را بصورت طلبکار اصلی سر کاندی در آورد. او نه تنها به اموال غیرمنقول سر کاندی چشم دوخته بود بلکه اموال منقول از قبیل اسباب و اثاثیه و کالسکه و چیزهای دیگر هم از نظر او دور نمانده بود. او حتی از خیر قلعه رکنت هم صرف نظر نمی‌کرد. ولی این قسمت از داستان من در بعد بنظر خوانندگان خواهد رسید. اخبار بد بسرعت پخش می‌شود و بهتر است حالا در باره آن صحبتی نکنیم.

بهتر است که به روز انتخابات برگردیم. من هر موقع که به آن روز فکر می‌کنم جز شادی چیزی در خود احساس نمی‌کنم. اشکهای شادی و امتنان از چشمانم سرازیر بود. بعد اینکه تمام کارهای انتخابات انجام گرفت گروه های مردم از چهار جهت وارد شهر شده و همه ادعا می‌کردند که رای آنها به ارباب من باعث انتخاب او شد. آنها به او قول هائی را یاد آوری می‌کردند که اربابم هرگز آن قول را نداده بود. یکنفر برای هر چهار پسرش املاک شخصی طلب می‌کرد و دیگری طالب ادامه اجاره نامه خود بود. شخصی دیگر مایل بود که اجاره نامه اش فسخ شود و یکنفر دیگر مطالبه ده گینه طلا می‌کرد چون دو دگمه نقره ای که دست کمی از دگمه های مسی نداشت در یکی از جلسات انتخاباتی به ارباب من فروخته بود. کس دیگری هم بود که صورتحساب بلند بالائی برای گندم در دست داشت که من اطلاع واثق داشتم که نیمی از آن گندم حتی به انبار جمع آوری گندم نرسیده بود و نیم دیگرش هم بدرد مصرف حیوانات هم نمی‌خورد. یک صف طولانی از کسانی که از ارباب من توقع مساعدت و کمک داشتند تشکیل شده بود. این درخواست از همه رقم بود و بعنوان مثال کسی درخواست می‌کرد که پسرانش در اداره پلیس بشغل مفتش گماشته شده و کس دیگری شغل افسر گمرکات را برای خودش طلب می‌کرد. کسانی هم بودند که برای سر کاندی صورتحسابهای مشروبات، اقامت شبانه، تیمار اسبها و کرایه کالسکه برای آقایانی که از راه دور برای رای دادن به سر کاندی آمده بودند تهیج کرده بودند. از همه بدتر اعضای کمیته انتخاباتی ارباب من بودند که بدون چشم داشت مالی از هیچ کمکی به او دریغ نکرده بودند ولی در آخر کار فراموش کرده بودند که حق عضویت خود را پرداخت کنند و پرداخت دستمزد کارکنان، حقوق دانان و وکلا و نگهبانان به تعویق افتاده و همه بگردن ارباب بیچاره من افتاده بود. سر کاندی مجبور شد که یکی از بهترین اسبهای خود را بفروش برساند که قسمتی از این بدهی ها را بپردازد.

سر کاندی آنطور آدمی نبود که بتواند خود را راضی کند که از آن آقایان طلب پول کند. او خودش از چنین گفتگوهای بیزار بود. ولی طلب کاران اشرافزاده نبودند و برای دریافت پول خود طاقت نمی‌آوردند. تنها کاری که ارباب می‌توانست انجام بدهد این بود که خود را از این معرکه بیرون کشیده و با سرعت هر چه بیشتر خود را به دوبلین پایتخت کشور و محل پارلمان که حالا او عضوی از آن بود برساند. سرکار خانم خانه خوبی در دوبلین پیدا کرد و آنرا برای عضو جدید پارلمان مرتب و آماده ساخت. او تمام مدت زمستان را در آنجا برای انجام وظیفه سپری می‌کرد.

وقتی همه افراد خانواده از قلعه به دوبلین رفتند من بشدت احساس تنهائی می‌کردم. مقداری اسباب و اثاثیه با خود برده و مقدار بیشتری بهمراه چیزهائی را که فراموش کرده بودند بعداً با کالسکه برای آنها ارسال کردیم. سکوت سنگینی بر قلعه رکنت حکمفرما شده بود. من ناراحت و محزون از یک اطاق به اطاق دیگر میرفتم. درها صدا می‌کردند چون چفت و بست مناسب نداشتند. باد از پنجره های شکسته وارد راهروها شده و شیشه گر هرگز برای تعمیر شیشه های پنجره ها وارد این ساختمان نشده بود. موقعیکه باران میبارید آب از سقف بداخل خانه نشت کرده و چون صورتحساب بنا را پرداخت نکرده بودند او برای تعمیر سقفهای خارجی و داخلی عمارت اینطرفها پیدایش نمیشد. آن قسمت سقف خانه که در اثر آتش گرفتن دودکش دچار حریق شده بود همه سفالهای چوبی سقف را نیز سوزانده و هرگز تعمیری روی سقف انجام نگرفته بود. از آن بیعد آب باران بدون مانع و رادعی وارد ساختمان میشد. در موقع غروب من به اطاق مستخدمین میرفتم که مثل همیشه چپق خود را دود کنم. ولی حوصله گفتگو با مستخدمین را نداشتم. اغلب در آشپزخانه میماندم و سیب زمینی های خودم را در آب میجوشاندم. رختخواب خودم را هم آنجا برده و همانجا میخوابیدم. موقعیکه روزنامه وارد میشد من با دقت اخبار را مطالعه کرده که شاید خبری از ارباب من در آن باشد ولی متأسفانه او هیچوقت صحبتی چه خوب و چه بد در مجلس نمی‌کرد. مستخدم شخصی آنها برای پسر من جیسون نامه نوشته و در آن ذکر کرده بود که سر کاندی بر خلاف میل باطنی

خود در زمینه مسائل مختلف از اعضای حکومت پشتیبانی کرده آنها هم قول یک خانه را به او داده ولی هرگز بقول خود وفا نکردند. او از این بابت بسیار ناراحت شده چون میهن پرستی او بر کسی پنهان نبود. زندگی در دوبلین و گرفتن خانه در پایتخت خرج کمی سر دست او نمیگذاشت.

پسر من بطور خصوصی به من گفت که سر کاندی باید برای خودش یک پیشکار جدید پیدا کند چون جیسون دیگر حاضر نبود تاوان ندانم کاری های سر کاندی را بپردازد. اگر سر کار خانم مالک بانک ایرلند بود با ریخت و پاشی که داشت در مدت زمستان بانک را ورشکسته میکرد. سر کاندی هم جرات ندارد که یک کلمه بخانمش در این مورد تذکری بدهد. هر چند که در واقعیت او برای سرکار خانم تره هم خرد نمیکند. "

من نمیتوانستم قبول کنم که جیسون به این ترتیب از خدمت در این خانواده کنار رفته و آنها را بحال خودشان میگذارد. از وقتی که او بخانه شکار در حاشیه جنگل نقل مکان کرد او به تندی بیچاره پیر بنظر حقارت مینگریست. او برای خودش آدم مهمی شده و مانند نجیب زادگان رفتار میکرد. با هیچ یک از بستگان خود هم ارتباطی نداشت. وقتی او با خانواده و بستگان خودش این چنین رفتار میکرد جای تعجب نداشت که دلش بحال سر کاندی نسوزد.

وقتی زمستان پیاپی رسید و بهار آمد آن بد ذاتی که تمام قروض سر کاندی را خریداری کرده بود بهمراه ضابطین عدلیه برای وصول طلب خود پیدایش شد. عالیجناب هنوز در دوبلین بوده و مشغول انجام وظیفه پارلمانی خودش بود. من وقتی با چشمان خودم اسم جیسون پسر را جزو ضابطین دادگستری دیدم نمیتوانستم چیزی را که میبینم باور کنم. او به من گفت که این قضیه فرمالیته بوده و در هر صورت بمراتب بهتر است که تمام املاک سر کاندی توسط یک شخص غریبه اداره بشود. من نمیدانستم که چه بگویم و چکار بکنم. من از پسر خودم نمیتوانستم انتقاد کرده و از او بدگوئی کنم. کاری هم از دست من برای ارباب بیچاره ام بر نیامد و فقط غصه میخوردم. این املاک عالی توسط لاشخور های قانون تکه پاره شده و از دست او خارج میشد. من چیزی نمیگفتم و فقط ناظر بودم که چه زمانی به آخر کار میرسیم.

اواسط ماه ژوئن بود که ارباب با سرکار خانم به قلعه باز گشتند. ارباب از دیدن من خوشحال شده و همان شب مرا با خودش به میخانه مجاور برد. او از رفتار پسر من جیسون شاکی بود و مطالب دیگری هم برای گفتن داشت. او گفت که به من اطمینان کامل داشته و میداند که من در این قضایا نه سر پیاز هستم و نه ته پیاز. او خیلی حرفهای دیگر هم با من در میان گذاشت و به من گفت که از زمانی که او کودک محبوب من بود میل داشته که با من این گفتگو را داشته باشد. او تمام مدت در باره جودی بیچاره من صحبت کرده و اینکه هرگز نتوانسته او را فراموش کند. او یک کلمه ناخوش آیند در باره خانمش بر زبان نیاورد ولی اعتراف کرد که رابطه اش با همسرش فقط جنبه رسمی داشته و از عشق و علاقه در هر دو طرف خبری نیست. البته این برای هر دو نفر بسیار ناگوار و و تحملش سخت است. او گفت که عادت ندارد که چیزی را برای مدت طولانی بدل گرفته و کینه ای نسبت بخانمش احساس نمیکند. این ها همه افکاری است که در مغز او جای گرفته است. ولی بعد از مراجعت بخانه مانند کودکان همه چیز را فراموش کرده و پارچ ویسکی را که حالا دیگر سرکار خانم با آن مخالفتی نمیکرد بدست گرفته و به اطاق رفت. من هم نتیجه گیری کردم که همه چیز در بین آنها بخوبی و خوشی حل شده است. ولی من بعدا واقعیت را از زبان خانم جین ندیمه سرکار خانم شنیدم. جین با سر رشته دار قلعه صحبت میکرد و من در همان نزدیکی بوده و به حرفهای آنها گوش میدادم.

روزی که ارباب من بخانه بازگشت فکر هیچ چیزی نبود جز اینکه استراحت و تفریح کند. بعد از غروب او گیلان خود را بسلامتی پدر زن عبوس و بداخلاق من که دشمن شهر ماونت جولیت که شهر سر کار خانم بود بلند کرد. سر کار خانم بر عکس سابق حالا نزد ارباب مطبوعیتی نداشت و در حضور خود او با دوستانش بد رفتاری شده و از آنها بخوبی پذیرائی نمیشد. او این مشکل را در حضور سر کاندی بر ملا کرد. سر کاندی با خونسردی گفت:

" عزیز من... اگر این چیزی که شما میگوئید حقیقت داشته باشد چرا دوستان مشفق شما دست در جیب نکرده و به ما پولی قرض نمیدهند که ما از عهده پذیرائی از آنها بر بیائیم؟ این مرتبه سوم است که من برای آنها نامه فرستاده و درخواست جواب فوری کرده ام ولی از هیچ یک از آنان خبری نشده است. "

سر کار خانم جواب داد:

" من منتظر هستم که پست بعدی جواب آنها را برای من بیاورد. "

بحث و گفتگو در همین جا پایان رسید ولی مشکل نبود که بتوان درک کرد که بین این دو نفر برودت و بی اعتنائی حکمرانی میکند.

روز بعد روز آمدن پست بود. من پسر بچه پادو را به اداره پست فرستادم که تحقیق کند که آیا ما نامه ای داریم یا خیر. او یک نامه با خودش آورد که بخوبی مهر و موم شده و تمبر هم به پاکت الصاق شده بود. من فرصت امتحان این نامه را پیدا نکردم چون خانم جین ندیمه سرکار خانم به اطاق مستخدمین وارد شد. جین آشفته و عصبی بنظر میرسید و جعبه آبیرونگی در دست داشت.



" "Dear ma'am, and what's the matter?" says I.
"Matter enough," says she."

من گفتم:

" خانم عزیز... مشکلی پیش آمده است؟ "

او جواب داد:

" مشکلات به اندازه کافی زیاد هستند. نمیبینید که جعبه نوار ها و روبانهای من بکلی خیس شده و تمام روبان ها از حیز انتفاع افتاده اند؟ بهترین کلاه من و سرکار خانم هم در همین جعبه بوده و بکلی خراب شده است. علت همه این ها این است که آب باران براحتی از پنجره شکسته سالن وارد شده و شما آقای تدی اگر کمی قدرت تعقل داشتید تمام مدت زمستان را که ما در شهر بودیم این پنجره را تعمیر میکردید. " من جواب دادم:

" البته تعمیر پنجره کاری ضروری است خانم عزیز. ولی من نمیتوانستم شیشه گر را خبر کنم. "

او با عصبانیت ادامه داد:

" ولی حتما یک راهی وجود داشت که جلوی نشست آبرا بگیرد. "

من جواب دادم:

" منم همین کار را کردم. تا جائیکه از دست من بر میآمد سعی کردم جلوی ورود آب را مسدود کنم. یکی از شیشه های شکسته شده را با روکش بالش پوشانده و شیشه دیگر را با پرده کالسنکه مسدود کردم. وقتی خانه تحت نظارت من بود یک قطره باران از این پنجره یا هر پنجره دیگر در تمام مدت زمستان وارد ساختمان نشد. ولی حالا که همه به قلعه برگشته و تابستان آمده و هوا گرم شده است طبعاً پنجره ها باز میشوند. من حتی بفکرم خطور نکرد که تمهیدات من برای مسدود کردن پنجره ها فقط تا موقعی مفید واقع میشود که پنجره ها بسته بمانند. من از بابت کلاه گرانقیمت شما خیلی متاسفم. ولی شاید این نامه که از شهر ماونت جولیت واصل شده اسباب خوش خلقی شما و سرکار خانم را فراهم نماید. "

او بدون یک کلمه حرف نامه را از دست من گرفته و با سرعت از پله ها بالا رفت که نامه را بدست سرکار خانم بدهد. من یک قطعه بزرگ سفال برای تعمیر پنجره برداشته و او را تعقیب کردم. این پنجره در راهرو بلند طبقه بالا قرار گرفته بود. ما بنا بدستور سرکار خانم این راهرو را بنام گالری میخواندیم. انتهای این گالری اطاق ارباب و خانم خانه بود. در این اطاق که چفت و بست درستی نداشت کاملاً باز بود و در حالیکه خانم جین و من مشغول مسدود کردن پنجره شکسته بودیم من تمام مکالماتی را که در اطاق بین ارباب و خانم او صورت میگرفت بخوبی میشنیدم. ارباب سؤال میکرد:

" ایزابلای عزیز... در این نامه چه چیز نوشته شده که اینطور با دقت و طولانی آنرا مطالعه میکنی؟ "

سرکار خانم جواب داد:

" سر کاندی... آیا امروز خیال نداری که ریش های خود را اصلاح کنی؟ "

بعد نامه را در جیب خود گذاشت. سر کاندی جواب داد:

" عزیزم... من ریش های خودم را دو روز پیش تراشیده ام و در این لحظه بفکر ریش تراشیدن نیستم. ولی اگر این کار ترا راضی میکند من با کمال میل این کار را انجام خواهم داد. "

من از خلال پنجره شکسته ارباب را میدیدم که برای اینکه رضایت سرکار خانم را جلب کند مشغول ریش تراشیدن شد. سرکار خانم بدون اینکه به توجهی بکند به خواندن کتابش مشغول شده و خانم جین پشت سر او موهایش را شانه و مرتب میکرد. سر کاندی گفت:

" عزیزم... این چه کتابیست که مطالعه میکنی؟ آه... امان از دست این تیغ های قلابی... من صورت خودم را بریدم. خوب شد که من هنوز پول این تیغ را به مردک حقه باز پرداخت نکرده ام. این کتابی که میخوانی چه نام دارد؟ آیا میشنوی که من از تو چه سؤالی میکنم؟ "

تا جائیکه من میتوانستم بشنوم سرکار خانم جواب داد:

" اسم این کتاب غمهای ورتنر نوشته گوته است. "

ارباب بشوخی گفت:

" بهتر بود که کتاب غمهای سر کاندی را مطالعه میکردی... آیا هیچ خبری از ساکنان شهر ماونت جولیت واصل شده است؟ "

سرکار خانم جواب داد :

" هیچ خبری نیست. فقط داستان همیشگی بر سر زبان ها است . دوستان من همه از من ناراحت هستند و من نمیتوانم کاری بکنم که ناراحتی آنها را چاره کنم. "

ارباب که هنوز مشغول تراشیدن ریش بود گفت:

" آیا این ناراحتی دوستان تو بخاطر اینست که با من ازدواج کرده ای؟ "

سرکار خانم با بیحوصلگی گفت:

" چه فایده ای دارد که در باره این مسئله صحبت کنیم چون کاری از دست ما بر نمیآید. "

بعد از گفتن این مطلب سرکار خانم طوری آه کشید که من بخوبی صدای آنرا در راهرو شنیدم. بعد ادامه داد و گفت:

" و شما عالیجناب با دون فطرتی از من سوء استفاده کردید. شما قبل از ازدواج هرگز به من نگفتید که از لحاظ مالی نزدیک به ورشکستگی هستید. "

سر کاندی گفت :

" عزیز من... بشما نگفتم... آیا شما هرگز یک کلمه در باره مسائل مالی با من صحبت کردید؟ و از این گذشته همین دوستان شما که از صبح تا شب با شما نشست و برخاست میکردند یک کلمه در باره وضع اقتصادی من که تمام منطقه در باره آن اطلاع داشتند بشما چیزی نگفته بودند؟ "

سرکار خانم از کیفش دستمال خود را بیرون آورد و جواب داد:

" هیچ کس پشت سر شما حرفی نمیزد. دوستان منم از شما بدگویی نمیکردند. من نمیتوانم تحمل کنم که با دوستان من با بی احترامی رفتار شود. آنها دوستان واقعی و خوب من هستند و ایکاش که من به نصیحت آنها گوش کرده بودم. اشتباه از پدر من بود که مرا زندانی کرد . این تنها کار خطائی بود که در تمام طول زندگی من او مرتکب شد. اگر او مرا زندانی نکرده بود من هرگز بفکر فرار نمیافتم و همه این چیزها پیش نمی آمد. "

ارباب گفت:

" خیلی خوب عزیز من... بی جهت خودت را ناراحت نکن و اشک نریز. حالا دیگر کار از کار گذشته و تو با مردی که انتخاب خودت بود ازدواج کرده ای. "

سرکار خانم طوری آه کشید که ارباب تراشیدن ریشش را موقتاً تعطیل کرد و بطرف او برگشت. سرکار خانم گفت:

" من وقتی با شما ازدواج کردم خیلی جوان بودم. انتخاب من بعلت فرار از زندان با کمک شما بود. "

سر کاندی گفت:

" ایزابلا... شما یک چیز را نمیتوانید انکار کنید و آن اینکه نقشه های فرار توسط خود شما طرح شده و چیزی بود که خود شما میل داشتید. خود شما بارها به من پیغام دادید که با هم به اسکاتلند فرار کرده و در آنجا با هم ازدواج کنیم. "

سرکار خانم گفت:

" بسیار خوب... سر کاندی... دیگر کافیتست . من در آنموقع کودکی بیش نبودم. "

سر کاندی گفت:

" تا جائیکه به من مربوط میشود... عزیز من... الآن هم چندان فرقی نکرده اید. شما بخودتان اجازه میدهید که با این لحن با شوهرتان صحبت کنید. من اینرا خیلی بدل نمیگیرم چون مطمئن هستم که مطلبی در آن نامه نوشته شده که باعث برآشفتگی شما شده است. "

سرکار خانم جواب داد:

" اینطور هم که شما فکر میکنید من بسادگی برآشفته نمیشوم. "

ارباب گفت:

" عزیز من... من بهتر از هر کسی در روی زمین از روحيات شما با خبر هستم. من هرگز خودم را در مقابل شما قرار نداده بودم. "

او دست سرکار خانم را از روی کتاب با ملایمت برداشت و در دست خود گرفت و ادامه داد:

" تا همین لحظه من این مزیت را نسبت بشما داشتم که آرامش خودم را حفظ کرده ولی شما درست بر عکس عمل کرده اید. من یک کلمه از حرفهائی را که در پشت سر من گفته میشود قبول ندارم و از شما میخواهم که آن نامه را از جیب خودتان بیرون آورده و به من بدهید. من میخواهم بدانم که آنها در باره من چه میگویند. "

سرکار خانم گفت:

" اینهم نامه... و اگر شما همانطور که گفتید آرام و منطقی هستید من از شما درخواستی دارم که امیدوارم آنرا رد نکنید. من میل دارم که به پیشنهادات دوستانم بنظر مثبت نگاه کرده و نزد پدرم برگردم. بقیه زندگی سیاه و بد فرجام خودم را نزد خانواده ام در شهر خودم ماونت جولیت بگذرانم. "

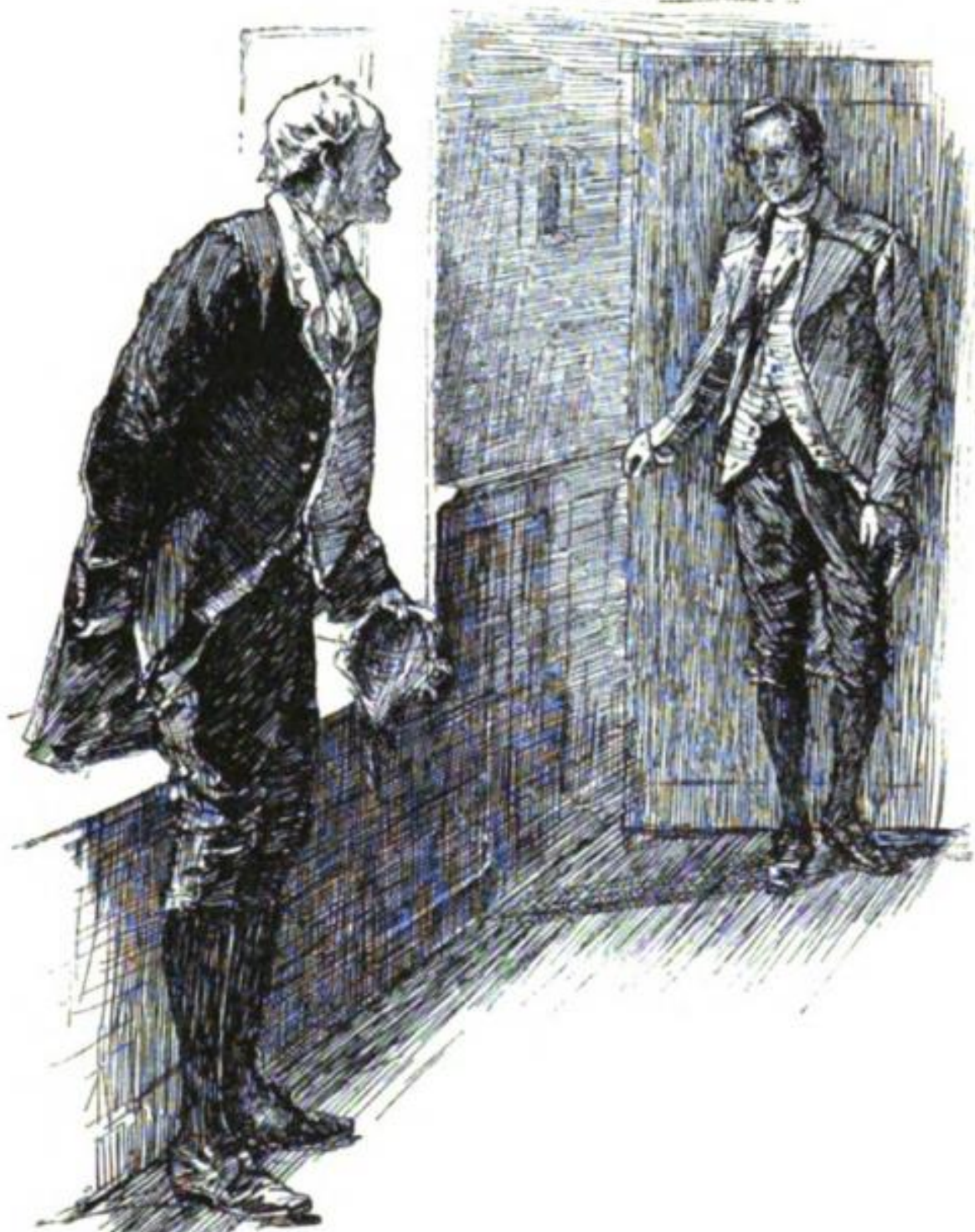
با شنیدن این مطلب ارباب بیچاره من مانند کسی که تیر خورده است چند قدم بعقب رفت. بعد گفت:

" ایزابلا... شما جدی صحبت نمیکنید. آیا در وسط مشکلاتی که برای من بوجود آمده قصد دارید مرا تنها بگذارید؟ "

بعد برای لحظه ای سکوت کرده و بفکر فرو رفت. او که بیشتر بفکر سرکار خانم بود تا خودش به آرامی گفت:

" ایزابلا عزیز من... من فکر میکنم که در این تصمیم تو محق باشی. از دست تو چه کاری در قلعه رکرننت بر خواهد آمد وقتی طلبکاران با حکم دادگاه تمام اسباب و اثاثیه ما را با خود ببرند. در هفته آینده تمام مایملک ما در همین جا بحراج گذاشته خواهد شد. بهمین دلیل تو از طرف من وکالت کامل داری که اگر میل داشته باشی از اینجا بروی. فقط اینکه نمیتوانی از من انتظار داشته باشی که منم بجائی که تو میروی با تو بیایم. این کار با شخصیت و شرافت من مغایر خواهد بود. بعلاوه من کارهائی در اینجا دارم که باید به آنها سر و صورتی بدهم. حالا اگر قرار است که صبحانه ای صرف کنیم بهتر است پائین رفته و برای آخرین بار در صلح و صفا صبحانه خود را صرف کنیم. "

بعد من شنیدم که که ارباب از راهرو بطرف من میآید. من کار تعمیر پنجره را تمام کرده و وقتی او به من نزدیک شد من با کلاه گیس نیمکت زیر پنجره را پاک میکردم. من به او تا جائیکه میتوانستم با ملایمت صبح بخیر گفتم چون دیدم که او حال و روز خوشی ندارد هرچند که سعی میکرد آنرا از من مخفی کند.



Chris Howard
May 94

*'I wiped down the window-seat with my wig, and bade
him a "good-morrow" as kindly as I could.'*

من گفتم :

" این پنجره پوسیده و خراب شده است و من سعی میکنم که آنرا تعمیر کنم. "

ارباب گفت:

" کاملاً مشخص است که این پنجره خراب و پوسیده شده است. تدی درستکار... خودت را برای تعمیر این پنجره بزحمت نینداز. رفته رفته کسی در این ساختمان جز تو و من باقی نخواهد ماند و این پنجره و پنجره های دیگر از سر ما هم زیادی خواهند بود. "

من جواب دادم:

" چقدر متأسف هستم که عالیجناب را امروز صبح اینطور ناراحت و غمگین میبینم. مطمئن هستم که بعد از صرف یک صبحانه خوب احساس بهتری خواهید داشت. "

سر کاندی گفت:

" به اطاق مستخدمین برو و برای من قلم و دوات بیاور و یک ورق کاغذ سفید بزرگ هم از خانم جین بگیر و به اطاق پذیرائی بیاور. من کاری را باید به انجام برسانم که نمیتواند بتعویق بیافتم. من به خود تو هم همانجا احتیاج دارم که شاهد امضای من قرار بگیری. اینکار باید فوراً انجام شود. "

در حالیکه مشغول آوردن قلم ، دوات و کاغذ بودم در ذهن خودم با دقت میکاویدم که این چه کاری است که ارباب من با این عجله میخواهد انجام بدهد و احتیاج به شاهد هم دارد. او در تمام طول زندگی خود هرگز کاری را قبل از صرف صبحانه انجام نداده بود. ولی این بار وضع فرق میکرد و من احساس میکردم که این کار عجله ای مربوط بسرکار خانم میشود. این حدس من بعداً تایید شد و بار دیگر به من ثابت شد که ارباب من یک اشرافزاده واقعی و اصیل است.

من هنوز بعنوان شاهد مشغول امضای کاغذی بودم که سر کاندی بدست خودش آنرا تحریر کرده بود. که در باز شد و سرکار خانم برای صبحانه وارد شد من قلم را تکان دادم و مرکب را روی فرش اطاق میریختم. او مثل اینکه یک روح دیده باشد تکان خورد چون انتظار اینکه سرکاندی را در این ساعت روز مشغول نوشتن ببیند نداشت. سر کاندی خطاب به من گفت:

" تدی... خیلی خوب و کافیت. "

و کاغذ را که هنوز در دست من بود و فرصت پیدا نکرده بودم آنرا مطالعه کنم از من گرفت ، آنرا تا کرده و بدست سرکار خانم داد. او با احترام گفت:

" سرکار علیه خانم رکرننت... شما نگران این نوشته بودید و من از سرکار علیه درخواست میکنم که آنرا در جای امنی پنهان کرده و اگر میل داشته باشید وقتی بخانه رسیدید در اولین فرصت آنرا به دوستان خود نشان بدهید. ولی الان ... عزیز من وقت صرف صبحانه است و این مدرک را در جیب خود بگذارید. "

سرکار خانم با کنجکاوی کاغذ را باز کرد و گفت:

" معنی همه این چیزها چیست؟ "

سر کاندی همچنان با نهایت احترام گفت:

" این یک بخشنامه کوچک است که من بیاد آوردم که بایستی هر چه زودتر انجام بدهم. شما وضع مرا بهتر میدانید که چطور دست و پای من بسته شده است. ولی این وضع تا ابد نمیتواند دوام پیدا کند. وقتی من دار فانی را وداع گفتم املاک من بدون سرپرست و مالک خواهند ماند. تدی... شما شاهد باشید که در صورت فوت من وصیت من اینست که سرکار خانم

مادام العمر سالیانه مبلغ پانصد پوند از مال الاجاره دریافت کرده و اگر چیزی باقی ماند قروض من از باقیمانده پرداخت شود. "

من گفتم:

"عالیجناب... از حضورتان خواهش میکنم به عرایض من توجه بفرمائید. من یک مرد سالخورده هستم و انتظار نمیروم که تا آنموقع زنده باشم. شما مردی جوان هستید و بمرحمت خداوند بزرگ زندگانی طولانی در پیش خواهید داشت. "

من از اینکه سرکار خانم تا آن حد بی احساس بود متعجب شده برای اینکه تنها چیزی که گفت این بود:

"سر کاندی... این بزرگی شما را میرساند. تدی شما هم لازم نیست که بیشتر از این اینجا باشید. "

من قلم و دوات را که روی زمین پخش شده بود جمع آوری کرده و قبل از اینکه از اطاق خارج شوم شنیدم که ارباب به خانمش میگفت:

"عزیزم... شما با من خیلی خوش رفتاری کردید. شما تمام ثروت خود را در اختیار من گذاشتید و من انکار نمیکنم که شما در فکر خود چیزهائی دارید که مرا ملامت کنید... "

من میدانستم که ارباب در فکر خودش جودی کوچک مرا در نظر دارد... شاید هم پارچ ویسکی شبانه و شاید هم هردو آنها. ارباب من میگفت:

"من انکار نمیکنم که شما در فکر خود چیزهائی دارید که مرا ملامت کنید... بهمین دلیل کاملاً عادلانه خواهد بود که شما بعنوان غرامت مفر درآمدی در آینده داشته باشید. این از جانب من یک کار عادلانه بوده و هیچیک از دوستان شما نخواهند توانست حرفی در آینده بر علیه من بشما ابراز کنند که من برای پول با شما ازدواج کرده بودم نه عشق و علاقه. "

سرکار خانم گفت:

"سر کاندی... این حرفی است که هرگز از دهان من خارج نخواهد شد و اجازه هم نخواهم داد کسی در حضور من چنین حرفی بزند. "

سر کاندی گفت:

"در اینصورت عزیز من... ما مانند روزی که با هم ازدواج کردیم با هم دوست و رفیق باقی میمانیم. "

من از این خبر خیلی خوشحال شده و به آشپزخانه رفتم که این خبر را بهمم برسانم. صبح روز بعد سرکار خانم و خانم جین ندیمه اش با یک اربه دو چرخ سبک عازم سفر کوتاه خود به شهر ماونت جولیت شدند. خیلی ها از این رفتن سرکار خانم با یک اربه سبک اظهار تعجب میکردند چون مثل این بود که خانم برای گردش بیرون رفته است. تا وقتی من برای آنها توضیح ندادم که علت استفاده از اربه کوچک این بود که کالسکه بزرگ در آخرین مسافرت آنها از دوبلین شکسته و از حیز انتفاع افتاده و چیزی جز اربه دو چرخ باقی نمانده بود آنها در اشتباه خود باقی مانده بودند. در هر صورت دوستان خانم برای او پیغام داده بودند که کالسکه ای برای بردن او به سر چهار راه خواهند فرستاد. بنابراین همه چیز بخوبی و خوشی پایان رسید.

وقتی سر کار خانم ما را ترک کرد ارباب بشدت غمگین و غصه دار شد. ضابطین عدلیه با حکم دادگاه وارد قلعه شده و هر چیز ببرد بخور را ضبط کردند. باعث شرمندگی است که اعتراف کنم که پسر خود من یکی از این افراد بود. من نمیتوانستم تصور کنم که چگونه فرزند من خودش را راضی به این کار میکند. ولی خوب او درس حقوق خوانده بود و حالا بنام وکیل دعاوی کوئیرک نامیده میشد. او کوهی از صورتحسابهای پرداخت نشده را روی سر ارباب بیچاره من ریخته بود. انواع و اقسام صورت حسابها از جمله لباسهای متعددی که سر کار خانم در دوبلین ابتیاع کرده بود جزو قروض او محسوب میشد. ارقام قابل توجهی خرج درست کردن تالار بزرگ بصورت یک تئاتر روی دست ارباب افتاده بود. از همه بدتر آن تاجر شراب بود که تمام شرابهایی مصرف شده در روز انتخابات را پای ارباب نوشته و از همانروز ببعد مطالبه ربح این پول

را میکرد. او در محاسبات خود ربح مکرر بکار برده بود. اقلام دیگر شامل حق الزحمه وکلای دادگستری بود که آنها هم ربح پول خود را طلب کرده بودند. بعد صورتحسابهایی هم از بابت مشروبات و روبانهای که در زمان انتخابات مصرف شده بود در میان بقیه صورت حسابها بچشم میخورد. پسر من جیره و مواجب مستخدمین را نیز فراموش نکرده و لباس و کفش و بقیه چیزهایی که به مستخدمین تعلق میگرفت در لیست پرداختی های ارباب بیچاره من بود. من نمیتوانم بیشتر از این چیزی تعریف کنم فقط وقتی غروب شد سر کاندی که موافقت کرده بود با پسر من نشسته و قرض هایش را رفع و رجوع کند وارد اطاق غذا خوری شد که تمام صورت حسابها را روی میز بزرگ انباشته کرده بودند. سر کاندی با دیدن این کوه صورتحساب دستانش را روی چشمانش گذاشت و نالید:

" خداوند بزرگ و بخشنده... من چه میبینم؟ "

من یک صندلی برای او پیش کشیده و او با قدری اشکال روی آن نشست. بعد پسر من قلم و کاغذ را بدست او داد که تمام این مطالبات را تأیید و امضا کند. او بدون یک کلمه حرف کاری را که جیسون پسر من به او میگفت انجام میداد. من در عمرم کسی مانند سر کاندی ندیده بودم که با این راحتی تمام قرض های درست و نادرست را قبول کند. او با یک لحن شوخی به جیسون گفت:

" امیدوارم که همه این کار ها را با یک حرکت این قلم پرداز به اتمام برسانیم. ایکش میتوانستیم همه طلبکاران را دور این میز آورده تا من بتوانم بفهمم که مقدار قرض من چه اندازه است. آیا شما میتوانید اینکار را برای من انجام بدهید؟ "

جیسون جواب داد:

" سر کاندی... حرف شما کاملاً منطقی است چون هیچکس بهتر از خود شما این کار را درک نمیکند. "

سر کاندی گفت:

" در اینصورت من هم حقی برای خودم قائل هستم که بعد از یک روز سخت و سنگین گیلای از مشروب برای رفع خستگی هایم مصرف کنم. تدی... ممکن است لطفاً نگاه کنی که آیا ماموران عدلیه چیزی برای من در این رابطه باقی گذاشته اند یا خیر. "

من امر او را اطاعت کرده و وقتی برگشتم جیسون مبلغ تسویه حساب را به او نشان میداد که از قیافه وحشت زده او میشد فهمید چه حالی دارد. او میگفت:

" واه... واه... در این مبلغ تسویه حساب آنقدر صفر وجود دارد که مرا بکلی گیج کرده است. جیسون آیا بیاد میآوری که وقتی پسر بچه ای بیش نبودیم و جدول ضرب را از بر میکردیم و درس حساب میگرفتیم ... یکان... دهگان... صدگان ... هزارگان ... آه... تدی به من بگو آیا ویسکی من آماده است؟ "

من جواب دادم:

" بدون یک لحظه معطلی... پسر پادو پارچ ویسکی را از پله ها بالا میآورد. عالیجناب شما هم لطف کرده و به اطاق پذیرائی بیایید. "

من میدیدم که عالیجناب از زندگی خود سیر شده است و دلم بحال او میسوخت. ولی جیسون بیخیال و بیرحم بود و به من گفت:

" صحبت استراحت و نوشیدن مشروب را موقتاً موقوف کنید چون الآن وقت این کارها نیست. حالا وقت محاسبه است یکان، دهگان ، صدگان... "

او اینرا گفته و از بالای سر ارباب حسابها را جمع بندی میکرد. ارباب با وحشت گفت:

" یک لحظه صبر کن... از دهگان تجاوز نکن. فکر میکنی من از کجا میتوانم هزار ها پوند پول پیدا کنم؟ "

اگر تمام دنیا را به من میدادند نمیتوانستم با این بیرحمی با اربابم رفتار کنم. جیسون با خونسردی ضربه خود را وارد کرد و گفت:

یکی از دلایل اینکه این ارقام تا این حد زیاد است آنست که پرداخت قروض برای مدتهای مدید تاخیر شده است. سر کاندی ... خود منم از اینکه چنین ارقام بلند بالائی را باید پردازی ناراحت و نگران هستم چون تمام مسائل مالی بایستی در همین لحظه رفع و رجوع شود. قروض شما بایستی تا شاهی آخر پرداخت شود. "

سر کاندی با لحن دوستانه به جیسون گفت:

" اگر لطف کرده و به من بگوئی که حالا چه بایستی کرد من از تو نهایت سپاسگزاری را خواهم داشت. "

جیسون جواب داد:

" فقط یک راه باقی مانده است. وقتی تمام راه ها بسته است تنها کاریکه میشود انجام داد اینست که بسراغ زمین های خود بروید. "

سر کاندی گفت:

" چطور میتوانم زمین هایم را بفروش برسانم وقتی مستاجر و طلبکار روی این زمینها نشسته و من پولی ندارم که در مرحله اول زمین ها را آزاد کنم؟ "

جیسون گفت:

" البته که شما نمیتوانید زمینی را که دست طلب کار و مستاجر است بقیمت روز بفروش برسانید ولی راه هائی هست که طلبکاران را میتوان راضی کرد و آن اینست که زمین ها را بقیمت نازل بفروش برسانید. پولی را که از این راه بدست میآورید مستقیماً برای پرداخت قروض خود بکار ببرید. من یک مشتری حاضر و آماده برای شما دارم. "

سر کاندی گفت:

" پس شما مشتری هم دارید؟ این واقعا خیال مرا راحت میکند. ولی یک نکته ای وجود دارد که از همه این حرفها مهمتر است و احتمالاً شما از آن خبر ندارید. تدی لطف خواهد کرد و شما را در جریان آن خواهد گذاشت. "

من گفتم :

" این نکته ای که عالیجناب به آن اشاره میکنند در چه مقوله ایست ؟ من بخطر نمیآورم که چیزی برای گفتن داشته باشم. "

سر کاندی گفت:

" این نکته اینست که من امروز نامه ای امضا شده بدست سرکار خانم رکنت دادم که در آن ذکر شده بود که ایشان دست خالی بمنزل پدرشان مراجعت خواهند کرد. "

جیسون جواب داد : همانطور که از این صورتحسابها پیداست سرکار خانم بهیچوجه دست خالی این خانه را ترک نکرده اند. ولی هر چه هست چون شما آن مدرک را در حضور شاهد امضا کرده اید آنهم به لیست قروض شما اضافه خواهد شد. "

سر کاندی گفت:

" خیر اینطور نیست چون خبر خوب اینجاست که این پول فقط پس از مرگ من قابل پرداخت است. "

بعد کمی حالش بجا آمد و برای جیسون شروع به تعریف داستان خودش را کرد. مبلغ پانصد پوند در سال او به سرکار خانم بخشیده بود. با شنیدن این مطلب جیسون خشمناک و سرخورده شده بود. او با کلمات درشت از سر کاندی بشدت انتقاد کرد . او گفت که اینکار بیچوجه صلاح نبوده و طلبکار اصلی او از شنیدن این مطلب که با او در این باره مذاکره ای نشده بشدت برآشفته خواهد شد.

سر کاندی جوابی برای این کاری که انجام داده بود نداشت ولی وجدانا او این تصمیم را بدون مقدمه و تفکر اتخاذ کرد و اعلام کرد که از این بابت متأسف است. ولی در ضمن گفت که اگر یک بار دیگر این وضعیت پیش بیاید او بار دیگر همین کار را خواهد کرد. او در این موقع به من متوسل شد و من آماده بودم که بنفع او شهادت داده و حقایق را ابراز کنم.

جیسون که کوهی از کار در پیش رو داشت مجبور شد که قدری کوتاه بیاید و گفت:

" خریداری را که من برای املاک شما پیدا کرده ام بدون شک از اینکه یک رهن پانصد پوندی در سال بر روی املاک شما قرار گرفته بشدت ناراضی خواهد شد. من باید او را ببینم و با او صحبت کنم تا شاید بتوانم او را متقاعد کنم که این املاک هنوز قابلیت خرید را دارند. این سند انتقال املاک شماست که من از قبل تنظیم کرده ام و فقط لازم است که ما اسم خود را در آن وارد کرده و امضا کنیم. "

سر کاندی گفت:

" حالا من همه این املاک را بچه قیمتی میفروشم؟ املاکی که در شهر های مختلف دارم. آه... لعنت... جیسون شما در لیست این املاک قلعه رکرننت را با تمام حشو و زوائد و اصطبل را هم اضافه کرده اید. "

من دستهایم را بهم زدم و حرف ارباب را تکرار کردم و گفتم:

" آه... لعنت... جیسون... اینکه واقعا خیلی بد است. "

جیسون جواب داد:

" چرا بد است؟ وقتی تمام اینها قانونا متعلق به من شد و خیلی چیزهای دیگر که متعاقب آن خواهد آمد من احتیاجی ندارم که برای آن اقدام خاصی انجام بدهم. "

من سر کاندی را که روی صندلی خودش با سر خمیده و دستهایش که از دو طرف آویزان شده بود تقریبا بحال نیمه بیهوشی افتاده بود به جیسون نشان دادم و گفتم:

" جیسون... به او نگاه کن... آیا این تو هستی که در مقابل او ایستاده و همه کارهایی را که برای ما کرده است و ارزشی که ما برای او داشتیم به این صورت تلافی میکنی؟ "



"Look at him," says I, pointing to Sir Condyl.

جیسون گفت:

" من از شما سؤال میکنم ... او چه کسی بهتر از ما پیدا خواهد کرد. اگر او خریداری بهتر از من دارد من با کمال میل رضایت میدهم که او املاکش را به آن شخص فروخته و کمکش هم خواهم کرد. تنها دلیل اینکه من داوطلب خرید املاک او شدم این بود که میل داشتم کمکی به او کرده باشم. ولی اینطور که من میبینم من از این اقدام خودم نه تنها مورد تحسین و تمجید قرار نمیگیرم بلکه حتی خود شما مرا ملامت میکنید. من هرگز برای کارهایی که انجام میدهم بیشتر از شش پنس در یک پوند که شش در صد میشود از او درخواست نخواهم کرد. شما کجا یک پیشکار پیدا میکنید که از این کمتر طلب کند؟ " من گفتم:

" جیسون... جیسون... چطور میتوانی بعد از این رو در روی همه مردم منطقه و کسانی که ترا میشناسند ایستاده و در چشم آنها نگاه کنی؟ و مردم در باره تو چه فکر خواهند کرد که صاحب و آقای قلعه رکنت شده ای و در آن زندگی میکنی و مالک واقعی آن که قرن ها پدران او در این قلعه زندگی کرده بودند یک کلبه نداشته باشد که شب سر خود را روی زمین بگذارد و بخواب برود. حتی یک سیب زمینی کوچک هم برای خوردن نداشته باشد. "

وقتی من این حرفها و خیلی چیزهای دیگر را به جیسون میگفتم او با دست به من علامت میداد ، چشمک میزد و اخم میکرد ولی من وقتی حال و روز ارباب بدبخت خودم را میدیدم کسی جلوی زبان مرا نمیتوانست بگیرد. در باز شد و جیسون گفت:

" اینهم مشروب ارباب ... مشروب وارد شد. "

ارباب روی صندلی تکانی خورده و خودش را جمع و جور کرد. جیسون سر بطری ویسکی را باز کرد، کاغذ ها را در روی میز از جلوی سر کاندی کنار زده و به مرد مستخدم گفت:

" پارچ و گیلان را اینجا بگذار. "

ولی آخرین سندی که سر کاندی میبایست امضا کند از جلوی او بر نداشت.

من وقتی دیدم که جیسون مشغول تدارک مشروب برای سر کاندی است امید داشتم که بارقه ای از ترحم در وجود جیسون شعله ور شده و کاری در جهت کمک به او انجام بدهد. ارباب یک گیلان را خالی کرده و قصد داشت که گیلان دوم را بنوشد ولی جیسون پارچ را جلوی او برداشت و گفت:

" سر کاندی... من میل ندارم که شما در شرایطی این سند را امضا کنید که سرتان از مشروب گرم شده است . شما خوب میدانید که اگر سند امضا شده شما را به دادگاه ببرند اگر آنرا در حال مستی امضا کرده باشید کوچکترین ارزشی نخواهد داشت. بنابراین قبل از اینکه به نوشیدن مشروب ادامه بدهید اجازه بدهید که کار را همین جا تمام کنیم. "

سر کاندی دستهایش را روی گوشش گذاشت و گفت:

" هر کار که میل دارید انجام بدهید ولی من دیگر میل ندارم امشب چیز دیگری بشنوم چون از فرط خستگی در شرف موت هستم. "

جیسون قلم را در دست او گذاشت و گفت:

" تمام کاری که که عالیجناب بایستی انجام بدهند امضای این سند است. "

ارباب گفت:

" بردار و از این بابت خوشحال باش. "

او سند را امضا کرد و مستخدمی که ویسکی را آورده بود بعنوان شاهد سند را امضا کرد. من قادر نبودم که شاهد چنین معاهده ننگینی بشوم و مانند یک بچه اشک میریختم. بعلاوه جیسون چیزی گفت که من با کمال میل آنرا قبول کردم. او گفت

که من قابلیت شاهد بودن را دارا نبوده چون بسیار پیر و شکسته شده ام. من آنقدر حالم بد بود که یک قطره مشروب از گلویم پائین نمیرفت. هر چند که در وسط این مجادله ارباب لطف کرده و گیلای برای من پر کرد. خداوند نگهدار او باشد. خود او گیلای را به لبهای من نزدیک کرد. من اجبارا دست او را پس زده و در حال گریه گفتم:

"عالیجناب... من در وضعیت روحی قرار دارم که حتی یک قطره هم نمیتوانم مصرف کنم. من از عالیجناب نهایت تشکر را دارم."

من گیلای را روی میز گذاشته و سرعت از آنجا بیرون رفتم. وقتی وارد خیابان شدم بچه های همسایه های ما که مشغول تپله بازی بودند با دیدن من در آن وضعیت بازی خود را تعطیل کرده و دور من جمع شدند که بدانند چه بر سر من آمده است. من تمام داستان را برای آنها شرح دادم چون بازگو کردن آنچه گذشته بود برای این بچه های بیگانه به من تسکین خاطری میبخشید. بچه ها دارای احساسات پاک و دست نخورده هستند و وقتی آنها متوجه شدند که سر کاندی بزودی مجبور خواهد شد که قلعه رکرنت را ترک گوید همه باهم به افتخار سر کاندی طوری هورا کشیدند که صدای آنها تا انتهای خیابان شنیده میشد. یک پسر بچه که بسیار هم بچه خوب و مؤدبی بود همانروز از دست ارباب من یک سیب سرخ گرفته و بلندتر از همه فریاد میکشید. همه بچه ها برای سر کاندی ناراحت و نگران بودند چون سر کاندی به آنها اجازه داده بود که در املاک او رفت و آمد کرده و هیچ کس مزاحم آنها نمیشد. سرکار خانم با اینمساعت ارباب با بچه ها بشدت مخالفت میکرد. مردم شهر خیلی زود از سر و صدای بچه ها به این اتفاق پی برده و همه یکدل و یکزبان بر علیه پسر من جیسون متحد شده و از اینکه او خودش را ارباب منطقه کرده بود ناراضی و ترسیده شده بودند. آنها بی انقطاع فریاد میزدند:

"زنده باد سر کاندی... سر کاندی برای همیشه، ما جیسون را نمیخواهیم. نه به جیسون."

جمعیت رفته رفته طوری زیاد شد و آنقدر خشمگین بودند که من ترسیدم. من بخانه برگشتم که پسر مرا خبر کنم و تا دیر نشده او را وادار به فرار کنم. جیسون تا موقعیکه مردم جلوی خانه جمع نشده بودند حرف مرا باور نمیکرد. او با دیدن جمعیت خشمگین رنگ از صورتش پرید و از سر کاندی سؤال کرد که چاره چیست.

سر کاندی که از ترس و زبونی جیسون خنده اش گرفته بود جواب داد:

"من بتو میگویم که بهترین کاری را که میتوانی بکنی چیست. اول از همه گیلای مشروب خود را سر بکش و بعد به اتفاق هم جلوی پنجره رفته و خودمان را به مردم نشان میدهیم. من به آنها خواهم گفتم - یا اگر میل داشته باشی خودت به آنها خواهی گفتم که من بعلت کسالت احتیاج به تغییر آب و هوا داشته و بمیل خودم تصمیم گرفته ام که برای مدتی طولانی به خانه شکار در حاشیه جنگل بروم."

جیسون بهیچوجه علاقه ای نداشت که اجازه بدهد سر کاندی به خانه او نقل مکان کند ولی تحت آن شرایط چاره ای جز انجام این کار را نداشت. با نهایت اکراه گفت:

"همین کار را بکنید."

سر کاندی از جا برخاست، شال کمرش را بالا کشید و کنار پنجره رفت. او از همه مردم تشکر کرده و همانطور که گفته بود برای آنها قضیه را تشریح کرد. او جام های شراب خود و جیسون را به آنها نشان داده و تاکید کرد که رابطه او و جیسون دوستانه بود و این تصمیم او صرفا بعلت ناراحتی جسمی و تغییر آب و هوا بوده است. جمعیت از این توضیح او راضی شده و سر کاندی دستور داد که مستخدمینش به مردم ویسکی تعارف کنند که بسلامتی او بنوشند. این آخرین باری بود که عالیجناب در قلعه رکرنت مشروب مصرف میکرد.

روز بعد او به من گفت که او سربلند تر از آنست که در خانه ای که متعلق به او نیست حتی برای یکساعت بیشتر باقی بماند. او همانموقع قلعه را ترک کرده و به خانه شکار رفت. منم بعد چند ساعت که مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه بودم به او در آنجا ملحق شدم.

وقتی من بخانه شکار رسیدم سر کاندی به رختخواب رفته بود و از درد سینه در اطراف قلبش شکایت میکرد. من اینطور فکر کردم که وقایع این چند روز باعث شده که ارباب من به این صورت زمینگیر شود. من او را از زمان بچگی میشناختم و چپق خود را کنار دودکش بخاری چاق کرده و بطور مفصل برای او تعریف کردم که عکس العمل مردم در قبال این اتفاقات چه بوده است. با شنیدن این مطالب سر کاندی تا حد زیادی حالش بجا آمد. من گفتم:

"عالیجناب دوستان و طرفداران زیادی دارند که همه آنها را هم نمیشناسند. پولدار و فقیر در این منطقه همه خود را دوست شما محسوب میکنند. همین الان که از جاده بطرف این خانه میآمدم به دو آقا برخورد کردم که در کالسه شخصی خود نشسته بودند. آنها مرا شناخته و در باره شما از من سؤال کردند. آنها میخواستند بدانند که شما کجا هستید و حتی از من سؤال کردند که چند سال دارم."

ارباب از حالت خمودگی خارج شده و از من در باره این دو آقا سؤال کرد. روز بعد فکری بمخیله ام خطور کرد و بدون اینکه بکسی چیزی بگویم از خانه بیرون رفته و بسروقت دوستان مشفق سر کاندی رفتم. این دوستانی بودند که بارها بمنزل ما آمده بودند و سر کاندی و خانمش هم در میهمانی های آنها شرکت میکردند. من میدانستم که این افراد دوستان خوبی برای ارباب من بودند برای کمک به او از هیچ چیز دریغ نمیکردند. من رفته بودم که مقداری پول از هر کدام قرض کنم. آنها عموماً بخوبی مرا پذیرفته و سؤالات زیادی در باره سر کاندی و خانمش میکردند. آنها از اینکه قلعه رکنرت فروخته شده است اظهار شگفتی کرده و اینکه برای تغییر آب هوا ارباب من به خانه شکار رفته بحال او افسوس میخوردند. آنها برای او آرزوی سلامتی و موفقیت میکردند ولی وقتی موضوع پول مطرح میشد بدون استثنا در این زمان بخصوص هیچ کدام پول پله ای در دست نداشتند. من عادت به پیاده روی نداشته و در آخر روز بینهایت خسته و درمانده شده بودم ولی حد اقل این خوشحالی را داشتم که حرهای خوب آنها را برای اربابم تعریف کنم. سر کاندی در آخر گفت:

"تدی... همه این مطالبی که بمن گفتی فکر عجیبی را در ذهن من متبادر میکند. من احساسی دارم که مدت زمان طولانی در دار دنیا نخواهم بود و بهمین دلیل میل دارم که مراسم تشیع جنازه خودم را قبل از مرگ ببینم."

من از این حرف طوری یکه خوردم که زبانم بند آمد. او چطور میتواند در عنفوان جوانی از مرگ و تشیع جنازه صحبت کند بخصوص که حال جسمانش بهیچوجه بد نبود. بهر ترتیب بود خود را کنترل کرده و گفتم:

"من میتوانم عرض کنم که این مراسم بخوبی هر چه تمامتر برگزار خواهد شد و همه کسانی که در آن شرکت داشته باشند بخود خواهند بالید. من مطمئن هستم که مراسم تدفین عالیجناب حتی از مراسم تدفین جد بزرگوار خودتان هم با شکوه تر خواهد بود. مراسمی که قبل از آن و بعد از آن هرگز نظیرش در این منطقه دیده نشده بود."

من این مطالب را برای رضای خاطر او بیان میکردم ولی هرگز فکر نمیکردم که او در مورد دیدن مراسم درگذشت خودش جدی باشد. روز بعد بار دیگر او این مطلب را تکرار کرد و گفت:

"تدی... تا جائیکه به مراسم شب قبل از تدفین مربوط میشود من بدون اینکه زحمت زیادی بخودم بدهم میتوانم آنرا تماشا کنم."

من که میل نداشتم خلق او را در چنین شرایطی تنگ کنم جواب دادم:

"حالا که رای عالیجناب بر این قرار گرفته که این کار انجام شود من هر کاری که از دستم ساخته باشد انجام خواهم داد."

او خود را به مردن زده و چون از رختخواب بیرون نمیآمد و چون کسی او را نمیدید کار مشکلی نبود که تظاهر کنیم که ارباب فوت کرده است. من از خواهرم که یک پیرزن سالخورده بود و در مورد رسیدگی به بیمارانش ید طولائی داشت خواهش کردم که بخانه ما آمده و مواظبت از سر کاندی را بعهده بگیرد. خواهرم خیلی خوب میدانست که سر کاندی رفتنی است. بنابراین وقتی ما بهمه اعلام کردیم که سر کاندی فوت کرده است خواهر من تعجبی نکرد.

طولی نکشید که این خانه کوچک از بازدید کنندگان پر شد بطوریکه نفس کشیدن را در این دو اطاقی که ما در آن سکونت داشتیم مشکل میکرد. هیچ کس به مرده توجهی نداشت و همه با صدای بلند با یکدیگر صحبت کرده د سر بسر یکدیگر

میگذاشتند. من صدای سر کاندی را از زیر پالتو پوست بزرگ شنیدم که مرا صدا میکرد. من خودم را به او رسانده و هیچ کس متوجه ما نبود. ارباب گفت:

"تدی... من در زیر این پالتو پوست سنگین آتش گرفته ام و یک کلمه از حرفهای بازديد کنندگان را تشخیص نمیدهم. " من جواب دادم:

" خداوند شما را رحمت کند... همان جایی که هستید بدون تکان خوردن و ایجاد سر و صدا خوابیده و قدری بیشتر تحمل کنید. خواهر من بشدت از ارواح بیم دارد و اگر ببیند که شما زنده شده اید همین جا روی زمین خواهد افتاد و قالب تهی خواهد کرد. "

او بتوصیه من عمل کرده و بیحرکت و بیصدا در جای خودش باقیماند. من که متوجه شدم که اربابم بمقصود خود رسیده است به یک بیک میهمانان راز و رمز این مرگ ناگهانی را بازگو کردم. میهمانان آنقدری که ما انتظار داشتیم تعجب نکرده و بعضی از آنها گفتند:

" آیا برای ما که اینهمه راه آمدم چپقی پر توتون چاق خواهد شد ؟ "

ولی از شوخی گذاشته همه از اینکه سر کاندی واقعا نمرده بود خوشحال شده و وقتی عالیجناب در بستر خود نشست و دستور آوردن مشروب داد ، میخانه مجاور با کمال میل خرید نسبه سر کاندی را پذیرفت. آنشب خیلی خوش گذشت ولی من که به اخلاق سر کاندی از بچگی آشنائی داشتم احساس میکردم که قدری گرفته و محزون است. او وقتی مرده بود هیچ کس در باره بزرگی و سایر صفات خوب او مطالبی بیان نکرده بود. او همه این بساط را بر پا کرده بود که چنین مطالبی را در باره خود بشنود.

صبح روز بعد که همه میهمانان خانه ما را ترک کرده و هیچ کس بجز سر کاندی ، خواهرم و خودم در آشپزخانه نبود ناگهان در باز شد و شخصی وارد خانه شد. این شخص کسی جز جودی کوئیرک نبود . من فراموش کرده بودم که جودی مدتها پیش ازدواج کرده بود. او همسر میر شکار کاپیتان مانینگال که در آن خانه زندگی میکرد شده بود . این مرد را برای خدمت در ارتش احضار کرده و او در جنگی که پیش آمد جان خود را از دست داد. بعد از یکی دو سال زندگی مشترک جودی بیچاره تمام زیبایی و طراوت خود را از دست داده بود. او از خودش مواظبت نمیکرد و وقتی وارد شد سر کاندی او را تا وقتی صحبت نکرده بود نشناخت. جودی که متوجه شد سر کاندی او را بجا نیاورده است گفت:

" عالیجناب... من جودی کوئیرک هستم... آیا مرا بخاطر نمیآورید؟ "

سر کاندی با حیرت گفت:

" آه... جودی... این تو هستی؟ البته که من ترا بخاطر میآورم. ولی جودی تو خیلی عوض شده ای. "

جودی گفت:

" بله... زمان با انسان ها اینکار را میکند. خود شما هم خیلی تغییر کرده اید. خیلی وقت است که ما یکدیگر را ندیده ایم. " سر کاندی بی اختیار آهی کشید و گفت:

" جودی... هر چیزی یک علتی دارد. ولی برای من یک سؤال پیش آمده... چه شد که تو در مراسم فوت من دیشب حاضر نشدی؟ "

جودی جواب داد:

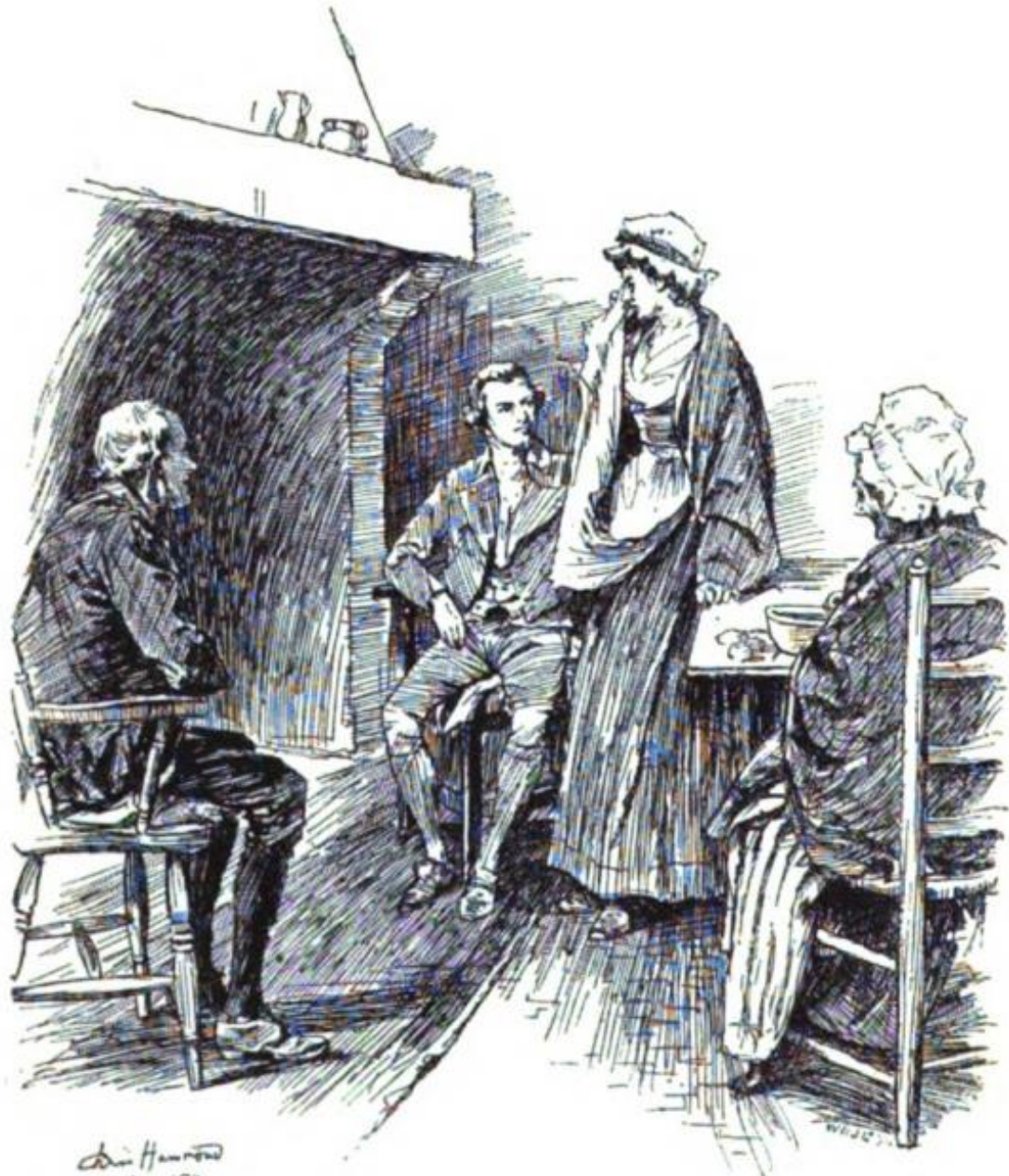
" آه... به این اتفاق کوچک خرده نگیرید. من از فوت عالیجناب تا وقتی که همه چیز تمام شده بود یک کلمه نشنیدم. چنین خبری برای من طاقت فرسا میتوانست باشد. ولی من برای شرکت در یک جشن عروسی سه روز پیش به ده فرسنگی اینجا رفته بودم و وقتی بخانه برگشتم تمام تشریفات تمام شده بود. "

بعد جودی بشوخی اضافه کرد:

"عالیجناب من قول میدهم که دفعه بعد این خطای خود را جبران کنم!"

عالیجناب گفت:

"خواهیم دید... و شاید خیلی زودتر از آنچه بتوانید تصور کنید. من این روزها حال خوبی ندارم و فکر نمیکنم که وقت زیادی برای زندگی در این دنیا داشته باشم."



David Howard
June 9th

'At this Judy takes up the corner of her apron, and puts it first to one eye
and then to the other.'

با شنیدن این مطلب جودی گوشه پیش بند خود را گرفته و آنرا ابتدا روی یک چشمش و بعد روی چشم دیگرش قرار داد. جودی بشدت منقلب و آشفتہ شده بود. خواهر من رشته سخن را بدست گرفت و به عالیجناب دلداري داد. او گفت که با تجربه ای که در این زمینه دارد شک ندارد که تمام مشکلات سر کاندی ناشی از مرض نفرس بوده که سر پاتریک هم به همان مرض دچار بوده است. کاری که سر کاندی باید انجام بدهد اینست که یک گیلان و در صورت لزوم یک بطری از مشروبی که او تجویز میکند بنوشد که ریشه این مرض را در وجود او بشکند. سر کاندی قول داد که پیشنهاد او را فوراً اجرا کند و فوراً دستور داد که این مشروب مخصوص را برای او تهیه کنند.

جودی به من اشاره کرد که نزدیک او بروم و ما هر دو به کنار در رفتیم. جودی گفت:

"من تعجب میکنم و متاثر هستم که سر کاندی را در این وضعیت خراب مشاهده میکنم. آیا او خبر تازه را دریافت کرده است؟"

من گفتم:

"چه خبری؟"

او جواب داد:

"پس خود شما هم خبر ندارید. سرکار خانم رکنت دچار حادثه وخیمی شده و معلوم نیست که زنده بماند. من مطمئن هستم که او بایستی تا بحال تمام کرده باشد."

من جواب دادم:

"خداوند آخر و عاقبت همه ما را بخیر کند. چه اتفاقی افتاده است؟"

جودی گفت:

"ارابه یک اسبه او دچار سانحه مرگباری میشود. من از جشن عروسی یک از بستگان بخانه برمینگشتم که دیدم جمعیتی زیادی در خیابان جمع شده اند و یک ارابه تک اسبه هم در وسط خیابان ایستاده است. هردو چرخهای گاری شکسته و خود گاری هم بوضع بدی افتاده بود. من پرسیدم:

"چه خبر شده است؟"

آنهايي که بتماشا ایستاده بودند از من پرسیدند:

"خبر این حادثه بشما نرسیده است؟ این وسیله نقلیه سرکار خانم رکنت است که او را از خانه شوهرش به منزل پدرش میبرد. اسب از دیدن لاشه یک حیوان که وسط خیابان افتاده بود ناگهان رم میکند. سرکار خانم و ندیمه اش فریاد میکشیدند و کمک میخواستند. این ارابه با گاری دیگری که از طرف مقابل میآمد و پسر بچه ای در آن بخواب رفته بود تصادف میکند. دامن سرکار خانم که از گاری آویزان بود به گاری دیگر گیر کرده و سرکار خانم بزمین سقوط کرده و روی زمین کشیده میشود. من نمیدانم که چه مسافتی خانم بیچاره روی زمین کشیده شده است ولی خیابان که پر از سنگهای کوچک و بزرگ بوده است استخوانهای سرکار خانم را خرد میکند. یکی از کارگرانی که روی جاده کار میکرد با پتکی که در دست داشته اسب رم کرده را متوقف میکند. ولی سرکار خانم بشدت مجروح میشود. مردم او را بیک خانه برده ولی همه میگفتند که سرکار خانم زنده نخواهد ماند." جودی قدری مکث کرده سپس گفت:

"تدی... خواهش میکنم به من بگوئید... آیا این واقعیت دارد که سر کاندی تمام اموالش را به جیسون پسر شما انتقال داده است؟"

من جواب دادم:

"بله... تمام اموالش را بنام جیسون کرده است."

جودی بار دیگر سؤال کرد:

" همه اموالش را؟ "

من گفتم:

" بله... همه اموالش را. "

جودی گفت:

" عجب افتضاحی... ولی لطفا به جیسون نگوئید که من چه گفتم. "

سر کاندی که بحرفهای ما گوش میداد از آنطرف اطاق به ما ملحق شد و گفت:

" جودی... مگر تو چه حرفی زدی که نباید به جیسون گفته شود؟ من زمانی را بخاطر میآورم که جودی کوئیرک وقتی

من در خانه بودم این مدت طولانی در بیرون در نمی ایستاد و مرا تنها نمیگذاشت. "

جودی که از حضور سر کاندی در گفتگوی ما بشدت یکه خورده بود خود را کنار کشید و گفت:

" عالیجناب... من در باره این افتضاحی که جیسون بر پا کرده است صحبت میکردم. زمانه عوض شده است و شما الآن

بایستی بفکر سرکار خانم رکنت باشید. "

سر کاندی گفت:

" من چرا بایستی بفکر سرکار خانم باشم... مگر او بفکر من هست؟ "

جودی مدبرانه جوابداد:

" حالا وقت این حرفها نیست. این درست همان وقتی است که شما باید بفکر سرکار خانم باشید. مگر شما نمیدانید که ایشان

در بستر مرگ افتاده است؟ "

سر کاندی با حیرت گفت:

" ما روز پیش از هم جدا شدیم و شما تدی خیلی خوب میدانید که ایشان در کمال صحت و سلامت بود. ایشان به اتفاق ندیمه

خود با ارا به تک اسبه به شهر ماونت جولیت برگشتند. "

جودی گفت:

" ایشان اگر هم زنده بمانند دیگر تا ابد قادر نخواهند بود که در ارا به یا کالسکه مسافرت کنند چون اینکار بمعنی مرگ حتمی

است. "

عالیجناب گفت:

" آیا ایشان بدروود حیات گفته است؟ "

جودی جواب داد :

" اینطور که من شنیده ام حال و روز ایشان دست کمی از مردن ندارد. تدی که اینجاست از من بهتر میداند که چه بلایی

بسر سرکار خانم آمده است و بهتر است که شما اصل قضیه را از زبان او یا کسی غیر از من بشنوید. عالیجناب... من باید

بخانه نزد بچه هایم باز گردم. "

ولی عالیجناب او را متوقف کرد. من بسهولت میتوانستم ببینم که سر کاندی او را فقط بدلیل مهربانی و ادب خود نگاه داشت

و نه هیچ چیز دیگر. برای اینکه همانطور که سر کاندی خودش متذکر شد جودی بکلی تغییر کرده بود و منهم این را

میتوانستم ببینم. هرچند که بنظر نمیرسید خود جودی از این تحولات کاملاً باخبر باشد. بهر تقدیر امکان خیلی ناچیزی وجود

داشت که یکبار دیگر سکه ای بهوا انداخته شده و جودی سرکار خانم رکنت بشود. من همه داستان تصادف سرکار خانم را همانطور که جودی برای من تعریف کرد بود برای عالیجناب بازگو کرده و او همانشب یک پسرک پادو پیغام رسان را به شهر مونت جولیت فرستاد که مراتب تأثر و نگرانی او را به آنها ابلاغ کند و از او خواست که حقیقت حال و روز سرکار خانم را بدست بیاورد. جودی از این پسر خواست که در راه بازگشت به شهر مجاور سری زده و از یک مغازه بخصوص برای او یک شال بخرد. سر کاندی به پسرک گفت:

" همین کار را بکن و به صاحب مغازه بگو که پول این شال را خود من به او پرداخت خواهم کرد. "

با شنیدن این مطلب جودی نگاهی به من انداخت ولی من چیزی نگفتم و توتون را در دهانم چرخاندم. ولی جودی شروع به اعتراض کرده و مطالب زیادی اظهار نمود. او گفت که میل ندارد که هیچ هدیه ای از هیچ آقائی قبول کند. من او را در همان جا گذاشته که با خواهرم مذاکره کند. خواهرم عقیده داشت که من بایستی کور باشم که قادر نباشم ببینم عالیجناب نظر مثبتی نسبت به جودی دارد. شاید خواهر من چیزهایی را مشاهده میکرد که من قادر نبودم ببینم. من وقتی خوب فکر کردم به این نتیجه رسیدم که شاید خواهرم درست میگوید، بهمین مناسبت عقیده خودم را عوض کرده و نزد خواهرم برگشتم. ما نتیجه گیری کردیم که جودی شانس خوبی دارد که اگر همه چیز بخوبی پیش برود به همسری سر کاندی در بیاید.

روز بعد قبل از اینکه سر کاندی از خواب بیدار شود شخصی وارد محوطه خانه شد و در زد. من وقتی در را باز کردم با تعجب جیسون را دیدم که پشت در ایستاده است. من گفتم:

" جیسون... آیا این تو هستی؟ چه اتفاقی افتاده که ترا به اینجا کشانده است؟ آیا خبر بدی در باره سرخانم رکنت داری؟ ما دیروز از حادثه ای که اتفاق افتاده بود با خبر شدیم. "

جیسون گفت:

" شاید هم همینطور باشد ولی من باید همین الان خود سر کاندی را ببینم. "

من گفتم: " متأسفانه امکان ندارد که تو بتوانی همین الان با ایشان ملاقات کنی. ایشان هنوز از خواب بیدار نشده اند. " جیسون گفت:

" کار من با ایشان ضروریست و لازم است که ایشان را از خواب بیدار کنی. من پشت در اطاق انتظار خواهم کشید. " من گفتم:

" جیسون... من بخاطر تو مزاحم خواب و استراحت عالیجناب نخواهم شد. تو خیلی وقتها در گذشته با کمال میل برای دیدن ایشان انتظار میکشیدی تا ایشان از خواب بیدار شوند حالا از من میخواهی که بخاطر تو ایشان را از خواب بیدار کنم؟ "

من ناخود آگاه صدایم را بلند کرده بودم و از صدای من عالیجناب از خواب بیدار شد. او از داخل اطاق مرا صدا کرد که بدانند با چه کسی صحبت میکنم. منکه وارد اطاق شدم که به سر کاندی خبر بدهم، جیسون بدون تشریفات از پشت سر من وارد اطاق شد و گفت:

" سر کاندی... حال شما چطور است؟ من خیلی خوشحال هستم که شما را اینچنین سر حال میبینم. من امروز صبح زود به اینجا آمدم که ببینم آیا چیزی احتیاج دارید که من برای شما تهیه کنم؟ "

سر کاندی که غرورش اجازه نمیداد از شخصی مثل جیسون چیزی قبول کند گفت:

" آقای جیسون... ما بهیچ چیز احتیاج نداریم. من از شما تشکر میکنم. ولی خواهش میکنم که یک صندلی جلو کشیده و روی آن بنشینید. "

در اطاق صندلی وجود نداشت و جیسون روی یک گنجه کوتاه که جلوی دیوار بود نشست. بعد قدری سکوت برقرار شد که هیچ کدام از طرفین میل نداشتند سکوت را بشکنند. در آخر سر کاندی گفت:

" آقای جیسون... این چه اخباریست که در منطقه دهان بدهان میگردد؟ "

جیسون جواب داد :

" سر کاندی... هیچ خبری که شما از آن اطلاع نداشته باشید وجود ندارد. من از اتفاقی که برای سرکار خانم رکرننت افتاده است خیلی متاسفم. "

سر کاندی با سردی جواب داد:

" من از شما تشکر میکنم و سرکار خانم هم بهمچنین. "

بعد دوباره سکوت برقرار شد.

وقتی جیسون دید که سر کاندی خود را آماده میکند که بار دیگر بخواب برود گفت:

" سر کاندی... من مطمئن هستم که شما بخاطر دارید که به من دستنوشته ای داده بودید که بموجب آن میبایستی مبلغ پانصد پوند سالیانه در صورت فوت عالیجناب به سرکار خانم پرداخت گردد. "

سر کاندی گفت:

" کاملاً صحیح است. من اینرا بخوبی بخاطر دارم. "

جیسون گفت:

" ولی اگر سرکار خانم قبل از عالیجناب فوت کند دیگر تعهدی برای پرداخت این مبلغ وجود ندارد. "

سر کاندی گفت:

" آقا... بدیهی است. "

جیسون گفت:

" ولی هیچ کس با قاطعیت نمیتواند بگوید که چه پیش خواهد آمد. "

سر کاندی گفت:

" بله درست است. "

جیسون گفت:

" به این ترتیب برای عالیجناب بهتر است که در این فکر باشند که در صورتی که خدای نکرده سرکار خانم از این تصادف جان سالم بدر نبرند تکلیف این پانصد پوند سالیانه چه خواهد شد. "

سر کاندی با خونسردی گفت:

" خیلی ساده است... من هر سال مبلغ پانصد پوند از در آمد اموال سابقم برداشت خواهم کرد. "

جیسون گفت:

" من از عالیجناب طلب بخشش میکنم ولی بنظرم میرسد که عالیجناب در محاسبات خود دچار خطا شده اند. "

سر کاندی که حوصله اش سر رفته بود گفت:

" آقای جیسون... شاید هم همینطور باشد که شما میگوئید. ولی من باید بشما بگویم که شب گذشته من خوب خوابیدم و تصمیم داشتم که امروز صبح جبران مافات را بکنم. من مجبورم از شما بخواهم که اگر حرفی برای گفتن دارید آنرا بدون مقدمه چینی بزنید تا من بتوانم جبران کم خوابی دیشب همین الآن بخواب بروم. "

جیسون گفت :

" در این صورت سه کلمه هست که من باید آنرا خدمت عالیجناب عرض کرده و سپس شما را تنها خواهم گذاشت. من میبینم که شما چندان علاقه ای به مطالبی که من میخواهم بگویم ندارید ولی امیدوارم از چیزی که من در جیب دارم و برای شما آورده ام آزرده خاطر نشوید. "

او دست در جیب کرد و دو کیسه بلند از آن بیرون کشید و سر آنها را باز کرد. سکه های طلا مانند باران روی رختخواب سر کاندی پائین ریختند. سر کاندی با تعجب گفت:

" این چیست؟ من مدتهای مدید است که اینهمه پول "

او نتوانست جمله خودش را تمام کند چون غرورش به او اجازه نمیداد. جیسون با ادب گفت:

" تمام این ها متعلق به عالیجناب است اگر لطف فرموده و قبول نمایند. "

سر کاندی با خنده گفت:

" هیچ چیزی در این دنیا مجانی نیست. اگر بجز اینست ، من در مورد شما اشتباه کرده بودم. "

جیسون گفت:

" آه... سر کاندی... بیجهت خود مانرا در گیر مجادله لفظی نکنیم. تمام قصد من از این ملاقات اینست که مانند یک نجیب زاده رفتار کنم. در اینجا دویست اشرفی طلا وجود دارد و من قصد دارم که صد اشرفی دیگر به آن اضافه کنم اگر عالیجناب تمام حقوق مربوط به املاک خود را بدون شرط به من واگذار کنند. "

ارباب من گفت:

" من در باره این پیشنهاد فکر خواهم کرد. "

و مسائل زیاد دیگری مطرح شد که من حوصله گوش کردن به آنها را نداشتم. منظره پولهای طلا روی سر کاندی تاثیر کرده بود و در آخر تمام پولهای طلا را جمع کرده و سند هائی را که جیسون با خودش آورده بود امضا کرد. سر کاندی سکه ها را در دستمال خودش گذاشت و آنها گره زد. در اینجا کار داد و ستد به انجام رسید. جیسون از خانه ما رفت و و اربابم جای خودش را مرتب کرده و بار دیگر بخواب فرو رفت.

من خیلی زود متوجه شدم که علت عجله جیسون برای به انجام رساندن این معامله چه بوده است. پسر بچه ای را که روز قبل با پیغامی از طرف سر کاندی به شهر ماونت جولیت فرستادیم و از او خواسته شد که در مورد حال و احوال سرکار خانم تحقیق کند در راه بازگشت بخانه با پسر من جیسون برخورد کرده و جیسون از او در باره سرکار خانم سؤال میکند. پسر بچه به او میگوید که طبق اطلاعاتی که کسب کرده بود احتمال اینکه سرکار خانم تا روز بعد زنده بماند بسیار ناچیز است. جیسون موقع را غنیمت شمرده و به خانه ما آمده که کار واگذاری املاک و فسخ پانصد پوند در سال بعد از مرگ سرکار خانم را به انجام برساند. ارباب من بسیار شگفت زده شده بود ولی وقتی چشمش به پول نقد افتاد و اینکه بلافاصله میتوانست چیز هائی را که احتیاج داشت ابتیاع کند از امضای قرارداد ناراضی نبود.

غروب آنروز جودی بهمراه بچه هایش نزد ما برگشت . ارباب سخاوتمند من با دیدن آنها دستمال پر از پول خود را در آورده و به کدام از آنها یک اشرفی طلا داد.

در حالیکه سر کاندی مشغول پر کردن گیلای از مشروب برای پسر بزرگ جودی بود خواهر من به جودی گفت:

" سر خود را بالا بگیر... کسی چه میداند... شاید در طالع تو نوشته شده بود که یک روز مالک و سرپرست تمام املاک قلعه رکرنت بشوی. "

جودی جواب داد

" ممکن است اینطور باشد ولی نه به آن صورتی که شما فکر میکنید. "

من درست متوجه نشدم که منظور جودی از این حرف چه بود تا وقتی که بعدا خودش مطلب را برای ما روشن کرد. او از من پرسید:

" تدی... شما دیروز به من میگفتید که سر کاندی تمام املاک خود را به جیسون فروخته است و دیگر از خودش چیزی ندارد. پس اینهمه پول طلا که در دستمال داشت از کجا آمده بود؟ "

من جواب دادم:

" این پول از فروش حقوق سرکار خانم که پانصد پوند در سال بود بدست آمد. "

جودی قدری متعجب شده و خواهرم گفت :

" دختر جان بچه چیز فکر میکنی؟ مطمئنا سر کاندی در همین لحظه بسلامتی تو مشروبش را میآشامد. "

سر کاندی در آن لحظه کنار میزش ایستاده و با مامور مالیاتی و شخص دیگری که مساح بود صحبت میکرد و مشروبش را مینوشید. ما کنار آتش در آشپزخانه ایستاده بودیم. جودی گفت:

" برای من مهم نیست که او مشروبش را بسلامتی من مینوشد یا خیر. من با وجود همه این شوخی های شما بفکر سر کاندی نیستم. حالا او به من فکر میکند یا نه برای من مسئله ای نیست. "

من گفتم :

" جودی... مطمئنا اگر بتو پیشنهاد بشود که سرکار خانم بشوی آنرا رد نخواهی کرد؟ "

جودی جواب داد:

" اگر پیشنهاد بهتری به من نشود. "

من و خواهرم با هم گفتیم:

" چه پیشنهاد بهتری؟ "

جودی جواب داد:

" چه پیشنهاد بهتری؟... برای من چه فایده ای دارد که سرکار خانم رکرننت باشم وقتی قلعه ای وجود ندارد. کالسکه بدون اسب چه فایده ای میتواند داشته باشد؟ "

من گفتم:

" تو اسب کالسکه را از کجا پیدا خواهی کرد؟ "

او جواب داد:

" مسئله پیچیده ای نیست... شاید جیسون پسر خود شما بتواند آنرا پیدا کند. "

من گفتم:

" جیسون؟... جودی من به او اطمینان نمیکنم. سر کاندی از تو همیشه تعریف کرده است ولی جیسون در مورد تو با بی تفاوتی رفتار میکند. "

جودی جواب داد:

" آنها مهم نیست... مردها اغلب درست برعکس چیزی که در باره ما زنها فکر میکنند حرف میزنند. "

من جواب دادم:

"و خود تو هم بیشک از این قاعده مستثنی نیستی. بیجهت این حرف مرا نفی نکن چون من ترا خوب شناخته و بتو احترام میگذارم. تو نوه خواهر خودم هستی و من میل ندارم که وجهه تو نزد من بخاطر بدگوئی از سر کاندی خراب بشود."

او جواب داد:

"چه بد گوئی؟ ... آیا اینکه من ترجیح میدهم که همسر مرد دیگری شوم بدگوئی تلقی میشود؟"

من گفتم:

"جودی بحرف من گوش کن... تو اگر زن مرد دیگری بشوی برای خودت خوشبختی نخواهی خرید."

من بخاطر آوردم که سر کاندی بینوا تصمیم خود را برای ازدواج عادلانه بعهدہ شانس و تقدیر گذاشت و سکه ایرا بهوا پرتاب کرد. من بغضی در گلو داشتم که مانع از این میشد که بیشتر از این ادامه صحبت بدهم. جودی گفت:

"تدی... بهر حال ازدواج با یک مرد دیگر احتمالا بهتر از ازدواج با کسی خواهد بود که تمام مال و ثروت خود را با بیخردی از دست داد."

من گفتم:

"ای خداوند بزرگ... تکبر و قدر ناشناسی این زن را ببین. مرد بیچاره چند دقیقه پیش آخرین سکه های طلای خود را بیدریغ بین بچه های تو تقسیم کرد و همین روز گذشته بود که شال گرانبهائی برای تو خرید."

خواهرم بکمک من آمد و در حالیکه به شال نگاه میکرد گفت:

"آه... قدری وفاداری ... جودی... تو اشتباه میکنی."

جودی گفت:

"ولی وقتی او دیروز به من میگفت که من خیلی عوض شده ام اشتباه نمیکرد."

من گفتم:

"جودی... اگر اینطور است که تو میگوئی پس تو در اینجا چه میکنی؟ آیا فکر میکنی که جیسون خیلی خوشحال بشود که تو بدین سر کاندی آمده ای؟"

جودی گفت:

"تدی... من از این بیعد اسرارم را بتو نخواهم گفت. من نمیتوانستم که تو چنین آدمی هستی که شخص دیگری را به پسر خودت ترجیح میدهی."

خواهرم گفت:

"اینبار من تصدیق میکنم که تدی تو در اشتباه هستی."

من در تمام مدت زندگی در چنین موقعیتی بین دو زن قرار نگرفته بودم و وجدانا نمیتوانستم تصمیم بگیرم که چه چیزی درست و چه چیزی اشتباه است. من دیگر حرفی نزد و فقط خوشحالی این بود که عالیجناب کلمه ای از حرفهای جودی را نشنیده بود چون شنیدن این حرفها او را دلشکسته میکرد. البته آنقدر که خواهرم و جودی به عشق و علاقه سر کاندی اعتقاد داشتند، من چندان اطمینانی به آن نداشتم. ولی بهر حال این قدر ناشناسی جودی میتوانست باعث ناراحتی او شده چون او هرگز بدگوئی را پشت سر خود نمیتوانست تحمل کند. خوشبختانه برای همه او طوری در این موقع سرش گرم بود که هیچ چیز را نمیتوانست بدرستی درک کند حتی اگر چیزی بگوشش هم رسیده بود.

از زمانی که ارباب من و کاپیتان مانینگال با هم در این خانه کوچک زندگی میکردند یک شاخ بزرگ در اینجا وجود داشت که مالکیت آن از اساس به سر پاتریک بزرگ جد سر کاندی میرسید. عالیجناب علاقه خاصی به داستانی داشت که من در زمان کودکی برای او تعریف کرده بودم. بموجب این داستان سر پاتریک این شاخ را پر از مشروب کرده و یک نفس آنرا سر میکشید. سر کاندی یکی از ماموران مالیاتی را که برای دیدن او آمده بودند و ظاهراً اهمیت زیادی به این شاخ نمیداد به مسابقه دعوت کرد. او شاخ را تا لبه آن از مشروب پر کرد و مامور مالیاتی گفت این شهرت سر پاتریک بی جهت بوده و سر کشیدن مشروب بیک نفس از این شاخ کار مهمی نیست. او با سر پاتریک شرط بست که تمام مشروب را بیک نفس سر خواهد کشید و در ازای آن صد اشرفی طلا از او خواهد گرفت. اگر موفق به این کار نشد او شش شاهی به سر کاندی پرداخت خواهد کرد. اربابم گفت:

" شرط ما بسته شد. اگر شما موفق شدید من صد اشرفی طلا بشما خواهم داد ولی اگر شکست خوردید شما به من شش شاهی پرداخت کنید. "

مامور مالیاتی گفت:

" قبول است. "

و دو نجیب زاده با هم دست دادند.

مامور مالیاتی شکست خورد و در عادلانه ترین وضعیت او میبایستی صد اشرفی طلا به اربابم بپردازد ولی گفت که شرط بندی آنها بر اساس عدالت نبوده و او فقط شش شاهی به سر کاندی بدهکار است. با وجود این اربابم از اینکه حرفش بکرسی نشسته بود راضی و خوشحال بود و من هم از اینکه او روحیه خوبی پیدا کرده بود در پوست نمیگنجیدم.

مامور مالیاتی که خدا او را لعنت کند به سر کاندی پیشنهاد کرد که همین شرط بندی را در مورد خودش انجام بدهد. عالیجناب دستور داد که شاخ متعلق به سر پاتریک جد بزرگش را برای او از مشروب پر کنند و بدست او بدهند. او گفت:

" پس شرط بندی ما سر جات خودش باقیست ؟ "

مامور مالیاتی گفت :

" قبول است... اگر شما بتوانید یک نفس تمام این مشروب را سر بکشید من هر چیز که بخواهید بشما خواهم داد. "

ارباب گفت:

" فقط همان شرط قبلی... یکصد اشرفی طلا در مقابل شش شاهی. دستمال مرا بیاورید. "

من وحشت کردم. منظور او دستمال پر از پول طلا بود. به این ترتیب او اگر برنده هم میشد فقط شش شاهی میبرد. نشان دادن آنهمه پول طلا در مقابل ماموران مالیاتی کار درستی نبود. من قدری تعلل کردم ولی سر کاندی پایش را بزمین کوبید و گفت:

" تدی... نشنیدی من چه گفتم... دستمال مرا برایم بیاور. "

منکه برای محافظت از پولها دستمال را در جیبم گذاشته بودم آنرا بیرون کشیده و بدست او دادم. او در جلوی چشم ماموران صد اشرفی طلا از میان دستمال شمرد و به من گفت:

" تدی... من امروز دستم خیلی میلرزد... تو با وجود اینکه سن و سالت از من بیشتر است کمتر از من لرزش دست داری. لطفاً شاخ را برای من از مشروب پر کن. "

من شاخ را پر کردم، برای او آرزوی موفقیت کرده و شاخ را بدستش دادم. من نمیتوانستم در آن موقع تصور کنم که با این کار خودم چه عملی را انجام میدهم.

او شاخ را گرفته و بیک جرعه تمام آنرا نوشید. بعد مانند سنگی بیروح نقش زمین شد. ما او را از زمین بلند کرده ولی او دیگر قادر به تکلم نبود. صورتش کاملاً سیاه شده بود. ما او را در بستر گذاشته ولی بعد از مدت کوتاهی بعلت بروز تب مغزی از جا پرید. او نه میتوانست چیزی را ببیند و صدائی را بشنود.

من جودی را صدا کرده و به او گفتم:

"جودی... جودی... هیچ احساس در تو باقی نمانده است. آیا اینجا نمیمانی که از این مرد بیچاره مواظبت و پرستاری کنی؟"



"Judy! Judy! have you no touch of feeling? Won't you stay to help us nurse him?"

جودی در حالیکه شالش را روی دوشش میانداخت که از خانه برود گفت:

" او تا فردا صبح زنده نخواهد ماند. من از دیدن او هراس دارم. تازه ماندن من در اینجا چه فایده ای خواهد داشت؟ " با رفتن او فقط من و خواهرم نزد مردی که در حال احتضار بود باقی ماندیم. با آنهمه دوستان و آشنایان که داشت فقط ما دو نفر در لحظه مرگ با او بودیم.

تب شدید میآمد و میرفت و این وضع برای مدت پنج روز ادامه یافت. روز ششم او قدری هوش و حواس خود را باز یافت. مرا بخوبی شناخت و گفت:

" تدی... تمام وجود من در داخل شعله ور شده است. "

منکه بغض راه گلویم را بسته بود نتوانستم جواب بدهم و بجای من خواهرم از او پرسید که آیا چیزی هست که او بخواهد و دردش کمی تسکین پیدا کند؟ او جواب داد:

" نه... هیچ چیز دیگر درد مرا تسکین نخواهد داد. " بعد از شدت درد فریاد دلخراشی کشید. سپس بار دیگر یک لحظه آرامش پیدا کرد و گفت:

" همه اینها زیر سر مشروب است. تمام دوستان مشفق من حالا کجا هستند؟ جودی کجاست؟ از اینجا رفته است... اینطور نیست؟ بله سر کاندی... شما در زندگی یک احمق بیش نبوده اید. "

او اینرا گفت و جان بجان آفرین تسلیم کرد.

برای سر کاندی رکرننت مختصر ترین تشریفات تدفین بجا آمد.

اگر شما مشتاق هستید که بیشتر در باره تاریخچه این خانواده بدانید باید بگویم که من متأسفانه دیگر قادر نیستم که بشما اطلاعات بیشتری بدهم. فقط اینکه سرکار خانم رکرننت که همه فکر میکردند در اثر تصادف خواهد مرد زنده ماند ولی زیبایی صورتش بکلی از بین رفته و او و جیسون بلافاصله بعد از فوت سر کاندی روانه دادگاه شدند. مسئله مورد دعوای حقوقی مطالبه پانصد پوندی بود که سرکار خانم نوشته ای از سر کاندی در این مورد در دست داشت. جیسون که خود وکیل دعوای برجسته ای بود ادعا میکرد که این دستنوشته ارزش قانونی نداشته چون روی یک تکه کاغذ معمولی نوشته شده است. این خانم میبایستی برای اثبات ادعای خود نوشته ای که روی کاغذ رسمی و مهر شده مرقوم شده است ارائه دهد. آنها در جواب میگویند که جیسون صاحب قانونی همه املاک سر کاندی نیست.

تا جائیکه به من ارتباط پیدا میکند من خسته تر از آن هستم که بعد از این چیزهائی که در این دنیا دیده ام چیزی برای خودم بخواهم. ولی چیزی نمیگویم و ابلهانه است که در این سن و سال برای خودم دشمن تراشی کنم. جیسون ازدواج نکرد و برعکس پیش بینی من ب فکر ازدواج با جودی هم نیفتاد. من از این بابت متأسف نیستم. فقط میتوانم بجرات بگویم که آنچه را که در باره این خانواده نوشته ام از ابتدا تا انتها حقیقت محض بوده است. شما میتوانید بحرف من اطمینان کنید و دلیل ساده آنهم اینست که چه فایده ای دارد در باره چیزهائی که همه از آن اطلاع دارند و اظهر من الشمس است من بدروغ مطالبی عنوان کنم؟

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه ژوئن ۲۰۱۹

منچستر